

نام کتاب : اسم من اهریمن

نویسنده : آر. ال. استاین

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

پیام نویسنده:

من آر.ال.استاین هستم و می خواهم شما را با مگی اکائر آشنا کنم. او همان دختر موقرمزی است که لبخندی هیجانی بر چهره داشت.

چرا لبخند میزند؟ خب به خاطر این که امروز روز تولد مگی است. امروز 13 ساله شده و چه چیزی بهتر از جشن گرفتن این روز استثنایی با دوستانش؟

انها مگی را به یک کارناوال کوچک در اسکله برده اند. و اکنون در بیرون چادر غیبگو منتظر ایستاده اند. یکی از دوستان مگی می گوید:

-بیااید بریم داخل و در روز تولدت آینده ت رو پیش بینی کنیم!

مگی به دنبال دوستانش وارد می شود. پیشگو دست مگی را می گیرد و شروع به بررسی کف دستش می کند.... لحظه ای بعد چادر با فریاد وحشت مگی می لرزد.

مگی، تولدت مبارک، ولی مواظب باش. وقتی قدم به داخل چادر پیشگو می گذاری، قدم به..... تالار وحشت نهاده ای! قسمت اول

جکی مولن با خنده گفت: مگی، تو خیلی اهریمنی هستی!

دهانم از تعجب باز ماند: چی؟ من؟ اهریمنی؟

جکی به زورق های کیک هایی که توی بشقابم بود اشاره کرد و گفت: تو 3 تا کیک ورداشتی و فقط خامه روی اونا رو خوردی!

خواهرش جودی اخمی به من کرد و گفت: مگه اونا چه عیبی دارن؟ خودم اونا رو پختم، اونم برای تولد تو. خامه شکلاتی را از انگشتانم لیسیدم و به او گفتم: اونا هیچ عیبی هم نداشتن. خیلی هم شکلات های باحال و معرکه ای هستن. فقط این که من عاشق خامه کیک هستم.

جکی دوباره خندید: تو چت شده؟ تو هیچ وقت از کلمه باحال و معرکه استفاده نمی کردی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: حالا دیگه من 13 سالم شده و هرچی دلم بخواد می تونم بگم. به علاوه، به یه تصویر جدیدی از خودم احتیاج دارم.

جودی گفت: مته لباسی که پشت و رو می کنن!

جیلی خواهر سوم گفت: مته پشت و رو کردن شخصیت! مگی می خواد حالا دیگه مهم باشه.

جیلی درست می گفت. من همیشه کم سن و سال ترین شاگرد کلاس بودم چون کلاس دوم را جهشی خوانده بودم. اما حالا 13 ساله شده بودم. حالا به اندازه کافی بزرگ شده بودم که خود را به یک شخص بالغ و دارای اعتماد به نفس تبدیل کنم و دیگر به هیچ کس اجازه نمی دادم با من مثل نی نی کوچولو رفتار کند.

گفتم: من مهم هستم! حالا دیگه 13 ساله شدم و راهی هم برای برگردوندن زمان وجود نداره!

جکی گفت: عیبی نداره ولی شروع خوبی نداشتی... و در حالی که به موهایم اشاره می کرد گفت: موهاش خامه ای شده.

با ناراحتی غریدم و موهایم را لمس کردم و خامه چسبناک را روی موهایم حس کردم. به دلیلی نا معلوم این سه خواهر فکر می کردند در خندیدن باید مسابقه بگذارند و جیلی انقدر ریسه رفت که کیک توی گلوش ماند و نزدیک بود خفه اش کند.

جکی، جودی و جیلی مولن سه قلو هستن و این یعنی من سه دوست خیلی خوب داشتم. همه ی بچه های مدرسه ی ما، مدرسه راهنمایی سیداربی، آنها را سه جیم صدا می زدند. آنها واقعا به هم نزدیک هستند، هرچند خیلی سعی می کنند با هم فرق داشته باشند.

جکی و جودی واقعا شبیه هم هستند. هر دو موی بلند و صاف و چشمان درشت قهوه ای دارند و هر دو همیشه به نظر م رسد آفتاب سوخته شده اند!

اما خیلی مایلند که دیگران بتوانند آنها را از همدیگر تشخیص دهند و به همین دلیل موهایشان کاملا متفاوت از یکدیگر آرایش می کنند. موی جکی بلند است تا وسط کمرش می رسد و او همیشه لباس های رنگ و رو رفته، شلوار جین کیسه ای، ویا شلوارهای دکمه دار مدل دهه 70 و بلوز گشاد با رنگ های روشن می پوشد که معمولا از حراج های خانه ای می خرد. او عاشق جواهرات بدلی، خرمهره و گوشواره های بزرگ پلاستیکی است. جودی خیلی باکلاس تر است. موهایش را خیلی کوتاه نگه می دارد و معمولا دامن های کوتاه و شلوار استرچ سباه و جلیقه های تنگ زیبا می پوشد و همیشه به نظر می رسد که تازه صورتش را شسته است.

جیلی آخر از همه به دنیا اومده و به نظر می رسد که به چنین خانواده ای تعلق ندارد. موهایش بلند و طلایی رنگ است و پوستش از سفیدی به بی رنگی می زند و چشمانی درشت و سبز دارد. شبیه فرشته هاست و صدایش ملایم و زمزمه گونه است.

خود من موهای مسی رنگ و صورتی باریک و جدی دارم. در تمام طول زندگی خیلی ساکت و خجالتی و جدی بوده ام. همیشه با خودم فکر می کنم که اگر زیاد با جکی باشم شاید بیشتر شبیه او شوم. جودی مغز گروه ماست. دانش آموز

کامل و بی نقصی است. من تمام تلاش خود را می کنم که از مدرسه عقب نیفتم ولی جودی علاوه بر درس های مدرسه، همیشه مشغول نوشتن مقاله و انجام پروژه های مختلف برای کسب واحدهای بیشتر است.

جودی عاشق برنامه ریزی و سازماندهی است. عضو انواع گروه ها و کمیته های مدرسه است و این روزها سرگرم سازماندهی یک نمایشگاه حیوانات خانگی بزرگ برای جمع آوری پول برای سازمان حمایت از حیوانات است.

اما جیلی؟..... به قول مادرم جیلی در دنیای خودش سیر می کند. به عبارت دیگر مثل دانه برف سرگردان است. او همیشه سرگرم دوستان، موسیقی و خدا می داند چه چیزهای دیگر است. تا حدودی خیال پرداز است و دانه برفی که گفتم کاملا برازنده اوست چون به نظر می رسد همیشه چندانتری بالاتر از زمین سیر می کند.

تنها چیزی را که دیده ام جیلی واقعا جدی بگیرد، کلاس باله اش است. پنج جلسه در هفته پس از تعطیل شدن از مدرسه به کلاس باله می رود و در آن واقعا استعداد دارد.

من هم در همان کلاس شرکت دارم، ولی همیشه خجالتی تر از آن بوده ام که برای جایی امتحان بدهم. ولی دیگر چنین نخواهد بود. در چند روز آینده من جدید و جیلی قرار است برای عضویت در یک گروه باله محلی امتحان بدهیم. من تما عمرم آرزوی آن را داشتم که بتوانم با یک گروه واقعی کار کنم ولی به این امتحان چندان امیدوار نیستم.... چون باید با جیلی رقابت کنم!

به هر حال، اینها صمیمی ترین دوستان من هستند: خواهران سه جیم. و البته من دلم می خواست که سیزدهمین سالگرد تولدم را در خانه آنها و با آنها بگذرانم.

وقتی کیک تولد را تمام کردیم و من هم خامه شکلاتی را از موهایم پاک کردم، جکی از جا جست، دست هایش را به هم کوبید و گفت: حالا بزنی بریم!

پرسیدم: بریم کجا؟

جودی گفت: خواهی دید... و دست مرا کشید و از پشت میز بلند کرد: فقط دنبال ما بیا.

جیلی در حالی که داشت موهای طلایی اش را با یک ربان آبی می بست گفت: به کارناوال.

خود را عقب کشیدم: چی؟ کارناوال توی اسکله؟

هر سه دختر سرشان را به علامت ناپید تکان دادند. هر سه لبخند بر چهره داشتند. سه نفری با هم برنامه آن را ریخته بودند.

بنابراین من هم اعتراضی نکردم و به دنبال آنها به کارناوال رفتم.

و در آنجا بود که تمام وحشت و هراس آغاز شد....

لحظاتی بعد، چهار نفری، در حالی که می خندیدم و برای جلوگیری از زمین خوردن به همدیگر چسبیده بودیم، از ترن هوایی پیاده شدیم. چند بار پلک زدم؛ چنان که گویی قصد داشتم زمین زیر پایم را از تکان خوردن باز دارم. چراغ های رنگارنگ کارناوال در مقابل دیده گانم می رقصیدند. جیلی در حالی که طره های طلایی رنگ موهایش را با هر دو دست کنار می زد، هیجان زده گفت: ((خیلی خوش گذشت!)) و من در حالی که شکمم را گرفته بودم گفتم: ((اوه... واقعا خوشحالم که اون همه کیک خوردم!))

جودی پرسید: ((برای چی اسمشو ((جانور آبی)) گذاشتن؟ این که همه ی واگن هاش زرد رنگه!))

سوال خوبی بود. برای جودی همیشه باید مسایل منطقی باشد.

جکی گفت: ((خوب اگه اسمش رو ((جانور زرد)) گذاشته بودن، اونوقت کی حاضر بود سوارش بشه؟))

همه از این شوخی خندیدند: در طول مسیرمان در اسکله از خنده ریشه می رفتیم. شبی گرم و ابری بود. هوا سنگین بود و مرطوب، بیشتر به تابستان شبیه بود تا پاییز. نگاهی به آسمان کردم ولی ابرهای کم ارتفاعی که آسمان را پوشانده بود ماه را پنهان کرده بود.

جکی بازویم را گرفت و گفت: ((فکر خوبی نبود؟)) جودی به سرعت از ما دور شد تا بلیط بازی دیگری را بخرد. جکی افزود: ((راه خوبی برای جشن گرفتن نیست؟))

در حالی که می خندیدم جواب دادم: ((خیلی باحال و معرکه س!))

جکی دستش را مشت کرد و جلوی صورت من تکان داد: ((خیلی خوب، مگی... اگه جرات داری یک بار دیگه این جمله رو تکرار کن!))

جیلی گفت: ((من فکر می کنم چند تا از پسر های مدرسه هم اینجا باشن.)) او حیرت انگیز ترین رادار پسر در دنیا بود! ((... شاید بعدا ببینمتون.)) خواست از ما جدا بشود ولی جودی دستش را گرفت و کشید. ((جیلی، بهتره امشب با هم باشیم. فراموش که نکردی این یک پارتی چهار نفره س!))

هر سال در تابستان، این کارناوال بر روی اسکله شروع می شود. جای خیلی مناسبی برای خانواده ها نیست. اما گاهی شب های آخر هفته سری به آنجا می زنیم. راستش را بخواهید، چیز دیگری در سیدرایی یافت نمی شود.

پاییز فرا رسیده و تا یکی دو هفته دیگر کارناوال تعطیل می شد و آنها می رفتند. بعضی از وسایل بازی جمع شده بود و تابلوی بزرگ ((خانه تفریح)) به پهلوی روی زمین افتاده بود و رنگ بعضی قسمت ها پاک شده و بعضی حروف ناخوانا شده بودند. در میان دو ردیف طولانی کیوسک های انواع بازی ها بی هدف پیش می رفتیم. مردی، در حالی که سه توپ بیس بال را در دست داشت و دستش را بالا گرفته بود، فریاد زد: ((دخترها، بخت خودتونو آزمایش کنید! راهی برای باختن نیست! مطمئن باشید که نمی بازید!))

جلوی کیوسکی که با چراغ های فراوان تزیین شده بود ایستادم. زنی جوان جلوی دیواری پوشیده از بادکنک های رنگارنگ ایستاده بود. ((هی بچه ها، دارت... چطوره چند تا پیکان پرتاب کنیم؟ من نشونه گیریم خیلی خوبه.)) جکی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: ((امکان نداره... بیاید یک چیز هیجان انگیز تر پیدا کنیم.)) به شوخی پرسیدم: ((یک چیز هیجان انگیز تر؟))

جیلی که چشمان سبزش برق می زد گفت: ((آره... یه چیزی واقعا عجیب و غریب! یک کاری که ما معمولا انجام نمیدیم... آخه این جشن تولد توس.))

جودی در حمایت از پیشنهاد من گفت: ((ولی پرتاب دارت هم جالبه. اگه مگی دلش می خواد که دارت پرتاب کنه...)) به همین خاطر که من جودی را واقعا دوست دارم، او همیشه جانب من را می گیرد.

جکی در حالی که دست من را می کشید گفت: ((دارت رو فراموش کن... من چیز عالی و خوبی رو دیدم که خیلی هیجان انگیزه!))

مرا با خود تا جلوی در یک ساختمان کوتاه و چهارگوش کشاند. وقتی تابلوی نوشته شده با حروف قرمز و سیاه دستی کنار در خواندم حیرت کردم: خالکوبی بی درد و کم هزینه.

شتاب زده گفتم: ((چی؟ اصلا و ابدا!)) و سعی کردم خودم را عقب بکشم اما جودی قوی تر از من بود و به زور من را از در به داخل کشاند.

اتاقک کوچک تاریک و گرم و پر از بوی چیزی شبیه عود و تنباکو بود. نمونه های انواع خالکوبی قرمز و آبی روی صفحات کاغذ به دیوارها آویزان بود. جکی که هنوز بازوی من را محکم گرفته بود گفت: ((ببین کدوماشو دوست داری. هر کدوم رو دوست داشتی برای تولدت می خرم!))

در چشمان او خیره شدم و گفتم: ((تو شوخی می کنی... مگه نه؟))

جیلی با لحنی هیجان زده گفت: ((اوه... این یکی رو ببین!...))

به یک ماه نیمه آبی رنگ که دورش را ستاره های قرمز احاطه کرده بود اشاره کرد و افزود: ((این یکی از همه قشنگتره. یا... این گل سرخ چطوره؟))

جودی از جکی پرسید: ((خالکوبی درد هم داره؟))

جکی سوزن بلندی را از روی میز کار کنار دیوار برداشت و نوک آنرا پشت دست من گذاشت و اندکی فشار داد و گفت: ((زیپ زیپ زیپ ... و تا وقتی بیای بفهمی تموم شده... خیلی دلم می خواد صورت مادرت رو وقتی با خالکوبی به خونه میری می دیدم!))

با لحنی اعتراض آمیز گفتم: ((به هیچ وجه!... شوخی نکنید... من خالکوبی دوست ندارم!))

با فشار سعی کردم بازویم را از دست جکی بیرون آورم. پس از آنکه دستم را رها کرد، یک خالکوبی بزرگ که کنار در آویخته شده بود نظرم را جلب کرد.

خیلی زشت و بد ترکیب بود. نقش یک سر اژدها بود. یک اژدهای سبز وحشتناک با آرواره های باز که شعله های سرخی از سوراخ های بینی اش بیرون می آمد. و در زیر آن باحروف قرمز رنگ که سایه های آبی داشتن با حروفی که به سرخی خون بود نوشته شده بود:

اسم من اهریمن است!

در همان حال که به آن خالکوبی زشت نگاه می کردم در تیره پشتم احساس سرما کردم. به نظر می رسید که هیپنوتیزم شده باشم. قادر نبودم رویم را از آن بر گردانم. نمی توانستم چشم هایم را از آنها برگیرم.

بالاخره صدای جکی من را به خود آورد. ((زود باش، یکی رو انتخاب کن!))

با کلماتی بریده بریده زیر لب گفتم: ((ن...نه. بیاید از اینجا بریم بیرون!))

به سمت در به راه افتادم ولی جکی از پشت سر بازویم را چسبید و به دیگران دستور داد: ((بگیریدش. نزارید در بره!))

هر سه مرا چسبیده و در سکوتی سرد به من خیره شده بودند. بالاخره جکی به حرف آمد: ((وای!... فکر می کنم واقعا باور کرده بودی!))

جیلی نیز خندید. ((باور کردی؟... واقعا فکر کردی ما جدی می گیم!)) جودی اخم هایش را در هم کشید و

گفت: ((مگی من بهشون گفتم که شوخی خوبی نیست، ولی به حرفم گوش ندادن.))

با عصبانیت به جکی خیره شدم. بالاخره گفتم: ((تو... خیلی بدی! واقعا منو

ترسوندی! چطور دلت اومد این کار رو بکنی؟))

جکی خندید: ((خیلی راحت!))

جودی در حالی که همچنان اخم هایش در هم بود گفت: ((شوخیای جکی بعضی وقتها خیلی بی مزه و لوس می شه.))

و من که دیگر مطمئن شده بودم همه چیز شوخی بوده، پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ((هاها... آره خیلی خندیدم!))

جکی شانه بالا انداخت و در حالی که دستش را دور شانه ام حلقه می کرد گفت: ((معذرت می خوام مگی... من فکر نمی کردم باور کنی!))

آهی کشیدم و گفتم: ((من همیشه اسیر شوخی های مسخره می شم. مثل اینکه خیلی ساده ام... مگه نه؟))

جیلی گفت: ((فراموشش کن... حالا دیگه سیزده ساله شدی. فراموش نکن که وقت ساختن یک شخصیت نو فرا رسیده!))

دوباره آهی کشیدم. واقعا احساس حماقت می کردم. چطور توانسته بودم فکر کنم که صمیمی ترین دوستانم در این دنیا مرا وادار به انجام کاری می کردند که دوست نداشتم؟ چرا من تا آن حد وحشت کردم و خود را باختم؟

چهار نفری از اتاق بیرون آمدیم و قدم به درون شب گرم نهادیم. در طول مسیر، یک دختر بلند قد در حال پرتاب توپ های بیس بال به سمت یک هدف بود و سعی داشت مرد جوانی را که با لباس شنا ایستاده بود هدف قرار دهد.

مادری شتابان از کنار ما گذشت و دو پسر بچه ی کوچک را به دنبال خود می کشید. پسر بچه ها هر یک پشمک چوبی بزرگی در دست داشتند و خرده ریزه های پشمک سراسر گونه و بینی آنها را پوشانده بود. جکی در حالی که همچنان دستش دور شانه ی من بود گفت: ((بیایید بریم خوش بگذرونیم.)) و هر چهار نفر شانه به شانه ی هم در یک صف منظم به راه افتادیم.

جکی با مشاهده ی گلن مارتین ایستاد. من هم او را دیدم او همراه دوتا از پسرهای مدرسه ی خودمان بود. سه نفری مشغول خواندن یک آواز بودند و در همان حال که همنوا با آهنگی که می خواندند گام بر می داشتند، بشکن می زدند.

جکی زیر لب گفت: ((اوه... به به!))

نگاهی به او انداختم. منظورش از این حرفا چه بود؟ همه بچه های مدرسه می دانستند که من از گلن بدم نمی آمد. البته همه به جز خود گلن. او را دیدم که به ما نزدیک می شود. قدی بلند و چهار شانه داشت و با آن موهای خرمایی مجعد و آشفته اش که به نظر می رسید هیچ وقت شانه نمی کند و چشمان تیره ی جدیش خیلی خوش تیپ به نظر می رسید.

گلن همیشه در حال پرسه زدن و شوخی با این و آن است. همیشه به خاطر فرار از کلاس و غیبت، با مدرسه مشکل دارد. او زیبا ترین خنده را دارد و وقتی لبخند می زند دو گودی دوست داشتنی در گونه هایش ایجاد می شود. گلن در محله ی ما زندگی نمی کند. او در یک خانه ی کوچک در محله ی قدیمی شهر زندگی می کند و بچه هایی که با آنها می گردد از زمره ی بچه های خشن و ناآرام هستند.

گاهی با خودم نقشه می ریزم که گلن را برای صرف چای یا قهوه به خانه دعوت کنم ولی هر بار، خود را از انجام این کار عاجز می بینم. این هم باید تغییر کند. به خودم یادآوری کردم که زمان زیرورو کردن شخصیتم فرارسیده و در آینده ی خیلی نزدیک از گلن دعوت می کنم به خانه ی ما بیاید.

یکی از دوستان گلن گفت: ((اونجا رو ببین... خواهرا سه جیم هستن!))

گلن گفت: ((آره... جک، جونور و جوجه!))

جکی سرش را با سرعت بالا گرفت و مویش را به عقب پرتاب کرد و به طرف او

خرناس کشید: ((از تعریف ممنونیم... جناب تارزان!))

با خودم فکر کردم این حرف جکی اصلا درست نبود. باورم نمی شد که جکی همچنان او

را تارزان بنامد! این لقب باعث می شد که گلن رنگ به رنگ شود.

جیلی به سمت دو دوست گلن رفت و شروع به شوخی با آنها کرد: ((سلام پسرا... چه خبر؟))

جودی با بی حوصلگی و عصبانیت نفس عمیقی کشید و گفت: ((ببینم قراره ما تا کی اینجا وایسیم؟ مگه قرار نبود بریم چند تا بازی دیگه رو سر بزنیم؟))

گلن رو به جکی کرد و با خنده گفت: ((آره، تو بهتره عجله کنی. مسابقه ی زشت ترین

سگ داره شروع می شه...)) و به چادری در انتهای اسکله اشاره کرد، ((...شاید یه استخوان برنده بشی!))

جکی سرش داد کشید: ((خفه شو گلن!)) چشمان تیره ی گلن برق زد و گردن بند مهره ای جکی را که همیشه در گردن داشت

گرفت و تکان داد و با عصبانیت گفت: ((تو خودت خفه شو.))

جکی جیغ زد: ((ولش کن!))

من قدم پیش گذاشتم و بین آنها قرار گرفتم. ((بس کنید بچه ها... با هم مهربون باشید. امروز، روز تولد منه.))

گلن رو به من کرد و چشمانش برق زد، درست مثل اینکه اولین باری است که مرا می

بیند: ((مگی... واقعا روز تولد توست؟))

با تکان دادن سر حرف او را تایید کردم و گفتم: ((آره... ما اومده بودیم اینجا جشن بگیریم و...))

گلن گفت: ((چه جالب! تولد من دیروز بود!)) و قبل از اینکه من بتوانم حرفی بزنم، به سرعت با من دست داد و دستم

را محکم فشرد و گفت: ((تولد هر دوی ما مبارک!)) و سپس، باور کنید یا نه، دست مرا بالا آورد و بوسه ای آب دار و پر

سر و صدا و لچر برپشت دستم زد.

دوستانش از این کار او خندیدند. جودی و جیلی هم خندیدند. من همان طور حیرت زده در جای خود میخ شده بودم.

گلن شروع کرد به عقب کشیدن خود.

سپس جکی مرا از پشت هل داد به سمت گلن و با عصبانیت گفت: ((یالا زود باش... تو هم دستشو ببوس!))

گلن و من به هم بر خورد کردیم و تقریبا روی زمین افتادیم. همه خندیدند. فکر می کردند منظره ی خیلی جالب و

خنده داری است.

با عصبانیت گفتم: ((بس کن جکی!))

او چطور می توانست اینطور مرا جلوی دیگران خجالت زده کند؟

گلن باز هم کوتاه آمد و در حالی که دوباره رنگ به رنگ می شد، گفت: ((تولدتم مبارک... بعدا می بینمت.)) و دستش را

به معنای پیروزی بالا آورد و سپس با دوستانش به راه افتاد.

لحظاتی بعد، خواهران سه جیم و من با قدم های سریع در جهت مخالف آنها پیش می رفتیم. از چرخ و فلک و کوه

سقوط آزاد گذشتیم. فریادها و جیغ های ناشی از وحشت از آن قسمت به گوش می رسید و فضا را پر کرده بود.

جودی و جیلی در گوشی با هم صحبت کردند و خندیدند. جکی با دو دست بازوی مرا گرفته بود و همراه خود می

کشید. با لحنی عذرخواهانه سعی داشت عمل خود را برایم توجیه کند: ((اون پسر واقعا بی تمدن و خشنیه... تو چطور

می تونی از اون خوشت بیاد؟))

جیلی گفت: ((اون از ما نفرت داره!))

جودی افزود: ((به خصوص از جکی.))

من گفتم: ((و من اونو مقصر نمی دونم. جکی جلوی همه ی بچه های مدرسه باعث شد که شلوارش از پاش بیفته!))

جکی خندید. ((چه لحظه به یاد ماندنی و خاطره انگیزی!))

این کار واقعا جوک بزرگی بود... بیچاره گلن... ما باعث شدیم اون همه ی عمرش خجالت زده بمونه!))

جودی نفس عمیقی کشید و گفت: ((اینم یکی دیگه از شوخی های عجیب و غریب جکی بود.))

گفتم: ((من اصلا باورم نمی شه که شما همچنان اونو تارزان صدا می کنید... یک سال تموم از این موضوع گذشته.))

سال قبل، جکی مسؤول لباس نمایش هنری مدرسه بود. گلن تصمیم داشت یک نمایش کم‌دی با لباس تارزان اجرا کند. این فکر پلید به ذهن جکی خطور کرد که با او شوخی کند و مخفیانه لباس نمایش او را شکافت و بدون اینکه کسی متوجه شود بیشتر کش‌های آن را تا نیمه برید.

بیچاره گلن روی صحنه جلوی تمام افراد مدرسه! حقه‌ی جکی موثر واقع شد و شلوار گلن جلوی چشم همه پایین افتاد!

جکی با لحنی پیروزمندانه گفت: ((من هیچ وقت اون صحنه رو فراموش نمی‌کنم!)) و هر سه خواهر از خنده منفجر شدند.

جیلی با لحنی هیجان‌زده گفت: ((در اون هیبت خیلی خنده دار و مسخره شده بود. درحالی که با شورت روی صحنه ایستاده بود و سعی داشت خودش رو بپوشونه.))

جکی به یاد آورد: ((آره... همونطور ایستاده بود. خشکش زده بود و همه‌ی سالن از خنده‌ریسه می‌رفتند... همه از خنده روده بر شده بودن.))

جیلی گفت: ((از اون وقت تا حالا ما اون رو تارزان صدا می‌کنیم و هر بار این اسم رومی شنوه از خجالت سرخ می‌شه.))

گفتم: ((اوه، یه سال از اون موضوع می‌گذره. بهتره موضوعو فراموش کنین. این کار شما درست نیست... دست از سرش بردارین.))

جکی به شوخی گفت: ((چرا؟ چون دوست جنابعالیه؟)) گفتم: ((این کار خیلی نامردی بود! اصلاً چرا این کار رو کردی؟))

جکی که با مهره‌های ظریف شیشه‌ای گردن بندش بازی می‌کرد، خندید و گفت: ((نمی‌دونم... همین طوری... فکر کردم خنده داره.))

در این لحظه جیلی در حالی که به یک چادر سیاه کوچک در کنار گاری بستنی اشاره می‌کرد گفت: ((بچه‌ها، دیگه بسه... یه کف بین! چطوره ما هم بریم پیشش؟ من پیشگوها رو خیلی دوست دارم!))

گفتم: ((حرفشمن ننید... پیشگوها من رو عصبی می‌کنن. حتی از تماشای اونا توی فیلم‌ها هم خوشم نمیاد.)) جکی در حالی که مرا به سمت چادر می‌کشید گفت: ((مگی... اینقدر نه توی کار نیار. امروز، تولد توس و لازمه که در روز تولدت آینده‌ت رو برات بگن!))

جیلی سر به سرم گذاشت. ((بریم ببینیم پیشگو در مورد تو و گلن چی میگه!)) گفتم: ((من که فکر نمی‌کنم.))

اما طبق معمول، آنها چاره‌ای برای ما نداشتند و لحظاتی بعد جلوی در چادر تاریک ایستاده بودیم. جکی گفت: ((بهتره همه‌ی ما فالمونو بگیریم. همه مهمون من!))

جیلی زیر لب گفت: ((خیلی جالبه... ولی فکر می‌کنی یه پیشگو واقعی باشه؟ فکر می‌کنی واقعا بتونه آینده‌رو پیشگویی کنه؟))

هر سه خواهر به سمت چادر حرکت کردند. من پا پس کشیدم و به تابلوی دست نویس با حروف قرمز و سیاه خیره شدم: دوشیزه الیزابت. پیشگو. یک دلار.

به یکباره احساس کردم که تپش قلبم شدت گرفته است. فکر کردم: ((چرا چنین احساس عجیبی دارم؟ چرا از این واقعه احساس خوشایندی

ندارم؟))

به دنبال دوستانم وارد چادر شدم. هوای داخل چادر بخار گرفته بود. دو فانوس برقی روی دیواره ی انتهای چادر، نور خاکستری رنگی را بر میز کوچک فالگیر می پاشیدند. دوشیزه الیزابت در حالی که آرنج هایش را روی میز گذاشته و سرش را در دستانش گرفته بود، قوز کرده و به داخل یک گوی شیشه ای سرخ رنگ خیره شده بود. وقتی وارد شدیم سرش را هم بلند نکرد که به ما نگاه کند. نمی توانستم بفهمم که آیا در حال تمرکز بر گوی سرخ است و یا خواب می باشد.

چادر کاملاً لخت بود و به جز میز او و دو صندلی چوبی و یک پوستر سیاه و سفید کف دست انسان، اثاثیه ای نداشت. کف دست به بخش های مختلفی پخش شده بود. سراسر پوستر پر از نوشته های گوناگون بود، ولی آنقدر ریز بود که نمی توانستم در آن نور خاکستری و تقریباً مه آنها را بخوانم.

پیشگو در همان حال که به داخل گوی شیشه ای سرخ شده بود زیر لب با خود حرف می زد. زنی میانسال، لاغر، با دست های استخوانی بود که از آستین های پیراهن قرمزش همچون دو تکه چوب بیرون زده بودند، دست هایی بسیار بزرگ و بی رنگ در آن نور کم، خوب دقت کردم و دیدم که لاک ناخن های بلندش با سرخی پیراهنش هماهنگ است.

جکی سکوت را شکست: ((سلاااام؟؟))

دوشیزه الیزابت بالاخره سرش را بلند کرد. زنی نسبتاً زیبا بود. چشمانی درشت و گرد و لب هایی کوچک داشت که با رژ قرمز پوشانده شده بود. موهایش بلند و موج و به جز رگه هایی سفید در وسط، سیاه براق بود. چشمانش روی تک تک ما متمرکز شد و از یکی، به دیگری نگاه کرد. لبخند نمی زد. با صدایی زمخت و خش دار گفت: ((والتر، مهمان داریم.))

به اطراف نگاه کردم و به دنبال والتر گشتم. پیشگو گفت: ((والتر شوهر مرحوم من است. او به من کمک می کند از ارواح کمک بگیرم.)) جکی و من نگاهی با هم ردوبدل کردیم. جیلی گفت: ((ما می خواستیم شما فال ما را بگیرید.)) دوشیزه الیزابت موقرانه سرش را به نشانه ی قبول تکان داد و در حالی که دست بی رنگ و بزرگش را باز کرده و جلوی ما گرفته بود گفت: ((هر کدام یک دلار... چهار دلار لطفا.))

جکی در کیف خود به جست و جو پرداخت و چهار اسکناس یک دلاری مچاله شده بیرون آورد و آنها را به فالگیر داد و او هم آنها را در جیب پیراهن قرمزش چپاند. دوباره چشمانش از یک نفر به آهستگی روی دیگری دوید و پرسید: ((کی می خواد اول باشه؟))

جیلی داوطلب شد: ((اول من!)) و روی صندلی مقابل دوشیزه الیزابت نشست. فالگیر دوباره سرش را پایین آورد و به داخل گوی قرمز خیره شد. ((والتر... گفته های ارواح جهان را در مورد این دختر جوان برایم بیاور.)) ناگهان سرمای عجیبی در پشت گردنم حس کردم. می دانستم که نباید بترسم. این زن به احتمال قوی شاید بود، در غیر این صورت

در یک کارناوال کوچک و کم اهمیت مثل این، کار نمی کرد. ولی زن فالگیر خیلی جدی بود. جدی و با وقار. اصلا به نظر نمی رسید که فیلم بازی کند.

او سپس دست جیلی را گرفت. دست او را جلو کشید و به صورتش نزدیک کرد و شروع به مطالعه ی کف دست جیلی کرد. در حالی که زیر لب با خود حرف می زد، انگشت بلندش را روی خطوط کف دست جیلی حرکت می داد و مسیر آنها را با ناخن های لاک خورده ی براقش دنبال می کرد. جکی سرش را در گوشم گذاشت و با صدای آرام گفت: ((واقعا جالبه!)) جودی نفس عمیقی که شبیه آه بلندی بود کشید و گفت: ((اون می خواد یه قرن طول بده.))

جکی انگشتش را روی لب هایش گذاشت و به جودی اشاره کرد ساکت باشد. زن فالگیر مدتی طولانی دست جیلی را مطالعه کرد و در همان حال که به آن خیره شده بود، مرتب آن را فشار می داد و زیر لب با والتر در گوی شیشه ای سرخ رنگ صحبت می کرد. بالاخره چشمانش را بالا آورد و به جیلی نگریست و با صدای خش دارش گفت: ((تو هنر دوست هستی.))

جیلی گفت: ((بله!)) دوشیزه الیزابت ادامه داد: ((تو یک رقاصه ی باله هستی... تو کلاس رقص میری و خیلی تلاش می کنی.))

جیلی هیجان زده گفت: ((اوه... من که باورم نمی شه! تو از کجا می دونی...)) زن پیشگو بدون توجه به پرسش جیلی زمزمه کنان ادامه داد: ((تو خیلی استعداد داری... خیلی استعداد. اما گاهی... میبینم که... جنبه ی هنر دوستی تو سر راه جنبه ی عملی تو قرار می گیره. تو... تو... چشمانش را بست و زمزمه کنان گفت: ((والتر، کمکم کن.)) سپس دوباره چشمانش را باز کرد و به کف دست جیلی خیره شد. ((تو خیلی اجتماعی هستی. دوستانت برایت خیلی بارز شدند. خصوصا... دوستان پسر.)) جکی و جودی خندیدند. جیلی نگاهی خشمگین به آنها انداخت و به فالگیر گفت: ((من... من اصلا باورم نمی شه. تو همه چیز رو درست گفتی!)) دوشیزه الیزابت با لحنی آرام گفت: ((این هدیه ی الهی است که به من داده شده.)) جیلی پرسید: ((آیا من در گروه باله موفق می شوم؟ هفته ی آینده باید امتحان بدهم. قبول می شم؟)) دوشیزه الیزابت دوباره به درون گوی شیشه ای خیره شد و زیر لب گفت: ((والتر؟)) نفسم را حبس کرده و منتظر جواب بودم. جیلی و من هر دو در امتحان گروه باله شرکت می کردیم و من می دانستم که فقط یک جای خالی وجود دارد. زن فالگیر به جیلی گفت: ((والتر نمی تواند پاسخی پیدا کند. او فقط می غرد.)) و دست جیلی را رها کرد.

جیلی پرسید: ((اون می غره؟... چرا؟)) دوشیزه الیزابت گفت: ((وقت شما تمام شد...)) و سپس به ما اشاره کرد و گفت: ((نفر بعدی؟))

جکی، جودی را به جلو هل داد. جودی روی صندلی ولو شد و دستش را باز کرد و جلوی دوشیزه الیزابت گرفت. جیلی دوان دوان پیش من و جکی آمد که جلوی در چادر ایستاده بودیم. با صدای نجوا گونه گفت: ((واقعا حیرت انگیز نیست؟))

من ناچار به تایید حرف او گفتم: ((چرا هست.)) او چگونه می توانست این همه اطلاعات صحیح در مورد جیلی داشته باشد. داشتم باور می کردم که دوشیزه الیزابت واقعا دارای قدرتی خارق العاده است. و حالا دیگر احساس ترس نمی کردم و حالت عصبی نداشتم. مشتاق بودم که ببینم زن

فالگیر درباره ی من چه خواهد گفت. او دست جودی را فشرد و به درون چشمان سیاه جودی خیره شد و گفت: ((عشق عمیقی در وجود تو نهفته است...عشق عمیقی به حیوانات.))

جودی حیرت زده گفت: ((بله!)) ((تو به حیوانات خیلی محبت می کنی. کار تو...))

جودی شتاب زده گفت: ((بله، کار من کمک در یک پناهگاه حیوانات است که بعد از مدرسه به اونجا می رم. واقعا حیرت انگیزه!)) دوشیزه الیزابت ناخن سرخش را کف دست جودی دواند و ادامه داد: ((تو همچنین یک حیوان خانگی داری که خیلی به آن علاقه مندی. یک سگ... آه، نه، یک گربه.))

جودی در حالی که شگفتی و حیرت از چهره اش می بارید رو به ما کرد و گفت: ((باور می کنی؟ هر چیزی که گفت درست بود!)) جیلی با شگفت زدگی گفت: ((میدونم! واقعا جالبه!)) و با یک حرکت سر، دسته ی طلایی رنگ مویش را به عقب پرتاب کرد. او مرتب پا به پا می شد. به نظر می رسید که هیجان زده تر از آن است که بتواند صاف و بی حرکت بایستد.

زن فالگیر دقایقی دیگر با جودی صرف کرد. او به جودی گفت که زندگی طولانی و موفق خواهد داشت و گفت که جودی بالاخره روزی صاحب یک خانواده ی بزرگ و پرجمعیت می شود؟

جودی گفت: ((از بچه؟ یا از حیوانات؟)) دوشیزه الیزابت این پرسش او را بی جواب گذاشت.

سپس نوبت جکی شد. یک بار دیگر دوشیزه الیزابت درست به هدف زد و هر چیزی که گفت صحیح بود و جکی مرتب می گفت: ((اوه...چه جالب!)) بالاخره نوبت به من رسید تا صندلی مقابل پیشگو را اشغال کنم. ناگهان دوباره احساس عصبی بودن کردم. دهانم خشک شده بود. پاهایم می لرزیدند.

دوشیزه الیزابت از نزدیک پیرتر به نظر می رسید و لبخندی به من زد. آرایش غلیظ صورتش چین خورد. قطرات ریز عرق در خط موی پیشانی اش می درخشیدند. با صدایی نجواگونه پرسید: ((اسمت چیه؟))

جواب دادم: ((مگی.)) به آرامی و با وقار سرش را تکان داد و دستم را گرفت. کف دستم را بالا آورد و جلوی صورتش گرفت و در نور خاکستری به آن خیره شد.

نفسم را در سینه حبس کرده و منتظر بودم. چه خواهد دید؟ دستم را فشرد و آن را به صورتش نزدیک تر کرد. و سپس... سپس... چشمانش از ترس گشاد شدند و ناله ی بلندی سر داد.

با یک حرکت خشن دست مرا عقب زد. و از جا پرید. صندلی از پشت سرش روی زمین افتاد و صدای خشکی از آن به گوش رسید.

با دهانی که از وحشت باز مانده بود به من خیره شد و برای چند ثانیه به همان صورت خیره ماند.

سپس فریاد زد: ((برو بیرون! از اینجا برو بیرون!))

در حالی که صدایم در گلو شکست پرسیدم: ((چی؟ یه لحظه صبر...)) ((برو بیرون! تو اهریمن را با خود می آوری! تو هر جا که بری نکبت با خود میبری!))

اینجا برو بیرون!))

با زانوانی لرزان در حالی که قلبم به شدت می تپید، افتان و خیزان از چادر بیرون آمدم.

هوای بیرون روی صورتم احساس خنکی به وجود آورد. چند نفس عمیق کشیدم.

سه دوستم نیز با ناراحتی بعد از من بیرون آمدند. جکی تنها کسی بود که می خندید. جودی و جیلی سرشان را با ناباوری تکان می دادند. در طول خیابان بین اسباب بازی ها شروع به دویدن کردم. می خواستم تا آنجا که ممکن است

از آن زن دیوانه فاصله بگیرم! جیغ و فریاد های مسافران ترن هوایی در گوشم زنگ می زد. و بر فراز آن فریاد های بلند، کلمات جنون آمیز زن فالگیر در ذهنم تکرار می شد.

برو بیرون! تو اهریمن را با خود می آوری! تو هر کجا که بروی نکبت با خود میبری! از اینجا برو بیرون! از دویدن دست کشیدم و در حاشیه ی اسکله پشتم را به یک نرده ی بلند چوبی فشردم. خواهران سه جیم به سرعت به طرفم آمدند. نفس نفس زنان گفتم: ((چ...چ...چرا این حرفا رو زد!))

جودی و جیلی شانه هایشان را بالا انداختند.

جودی با صدای نجوا گونه گفت: ((حرفاش...جنون آمیز بود))

همان طور نفس زنان تکرار کردم: ((ولی چرا این حرفا رو در باره ی من زد!))

جکی خندید و به شوخی نیشگونی از پهلویم گرفت و صدایش را کلفت کرد و گفت: ((برای اینکه تو به جادوگری!)) اما من ول کن نبودم: ((ولی...))

جکی با تقلید از صدای خش دار زن فالگیر گفت: ((تو اهریمنی مگی. از اینجا برو بیرون! تو خیلی اهریمنی! تو والتر رو ترسوندی.))

صدای جکی آنقدر شبیه دوشیزه الیزابت بود که مرا به خنده انداخت.

جکی دستم را گرفت و کف آن را به صورتش نزدیک کرد. ((بذار دستتو ببینم. آخ...! تو خیلی اهریمن هستی. این اهریمنی ترین دستی که تا حالا دیدم!))

و آنها دوباره شروع کردند به خندیدن، ولی این بار من هم به آنها پیوستم.

دوباره همه ی آن صحنه جلوی چشمم مجسم شد. گفتم: ((ولی اون چقدر جدی به نظر می رسید! و وقتی به دست من نگاه می کرد به نظر می رسید که واقعا وحشت کرده؛ درست مثل اینکه...))

جکی گفت: ((تمامش یک نمایش بود. مطمئنم که اون همیشه این فیلما رو در میاره تا اونایی که پیشش میان به چیزی داشته باشن که برای دوستانشون تعریف کنن.))

جودی گفت: ((شاید پول بیشتری می خواست. مقصودم اینه که پولی بگیره که به ما بگه مقصودش از اهریمن چیه.)) با ناراحتی پرسیدم: ((ولی آخه چرا منو انتخاب کرد؟ چرا جیلی رو اهریمنی خطاب نکرد؟ ویا جودی رو؟))

جکی به شوخی گفت: ((برای اینکه امروز، روز تولد توست!))

و سپس فکری به خاطرم رسید. هیجان زده گفتم: ((شماها ترتیب این چیزا رو داده بودید؟ قبلا پیش فال گیر رفته بودین و بهش گفته بودین این حرفا رو به من بزنه!))

جکی حیرت زده گفت: ((نه...راس راسی می گم...))

مصرانه گفتم: ((چرا؟! تو می دونی که من همیشه این چیزا رو باور می کنم، اینم یکی از شوخی های شماس. ولی من دیگه حالا یک مگی جدید هستم و این شوخی های بی مزه رو نمی پزیرم. دیگه تو کت من نمیره!))

جیلی در حالی که دست راستش را به نشانه ی سوگند بالا می آورد گفت: ((ما ترتیب این کار را نداده بودیم! قسم می خورم!))

جکی گفت: ((من قبلا هرگز این زن رو ندیده بودم!))

جودی گفت: ((سه دیگه. مهم نیس. بهتره فراموشش کنیم و بریم چرخ و فلک سوار شیم.))

جکی گفت: ((وقتی به اون بالا رسیدیم می تونیم دلا بشیم و روی چادر دوشیزه الیزابت تف بندازیم.))

من شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: ((نه من می خوام هر چه زودتر از اینجا برم. اصلا نمی تونم دیگه اینجا بمونم. بیایید بریم. اصلا نمی دونم در مورد اون زن دیوانه چه فکری باید بکنم... تنها چیزی که می خوام اینه که هرچه زودتر از اینجا برم.))

جکی دستش را روی شانه ام انداخت و گفت: ((تو داری می لرزی! ببینم، مگی، تو که حرفای اون زن رو جدی نگرفتی؟ اون دیوونه بود!))

من و من کنان گفتم: ((خودم می دونم... می دونم.))

اما در همان حال که قدم زنان به سمت خانه ی مولن ها بر می گشتیم، مرتب کف دستم را واری می کردم. به هیچ وجه قادر نبودم آن زن و چهره ی وحشت زده و فریادهای ناشی از ترسش را از ذهنم خارج کنم. به محض اینکه وارد خانه شدیم، سفارش پیتزا دادیم. سپس من کیت شعبده بازی که مادرم برای تولدم خریده بود بیرون آوردم و شروع به اجرای بعضی از نمایش ها کردم.

در حالی که درست هایم را مشت کرده بودم جلوی آنها گرفتم و گفتم: ((خوب دقت کنید. سکه توی کدوم یکیه؟)) جکی با تمسخر چشمانش را گرداند و گفت: ((مگی مادرت این رو برات خریده؟))

با سر جواب مثبت دادم و گفتم: ((زود باش... کدوم دست؟))

جکی گفت: ((مادرت حتما فکر کرده که تو پنج سالت شده!))

جودی خندید و گفت: ((من وقتی هفت ساله بودم این کیت رو برام خریدن.)) با لحنی معترضانه گفتم: ((ولی می دونید که من در این کارا استادم! می دونید که من واقعا عاشق شعبده بازی هستم. مثلا این یکی رو ببینید.)) و جعبه را به طرف آنها هل دادم. ((نمایش ناپدید شدن اسکناس یک دلاری و این یکی رو که با لیوان و سه گوی قرمز یادتون میاد؟)) جیلی گفت: ((تو واقعا که خیلی عجیب هستی!))

به سرعت جواب دادم: "نه. اصلا هم نیستم ... " و دوباره چهره ی زن فالگیر در ذهنم ظاهر شد. "من فقط دوست دارم یک چیزایی را غیب کنم و دوباره ظاهر کنم و فکرمی کنم که این کار خیلی هم جالبه. " جیلی گفت: "پس اگه راست میگی کاری کن که پیتزا ظاهر بشه من از گرسنگی دارممی میرم. " گفتم: "خیلی خوب، باشه... " و دستم را سه بار به طرف در خانه تکان دادم و با صدای کلفت گفتم: "پیتزا... ظاهر شو!"

در این لحظه صدای زنگ در به گوش رسید. همه ناباورانه خندیدند. جیلی فریاد زد: "هورا!... تو موفق شدی!" و به طرف در خانه دوید تا پیتزا را تحویل بگیرد. جکی پرسید: "پدرت چی برای تولدت فرستاد؟" آهی کشیدم و گفتم: "حس می زنم اون دوباره فراموش کرده. حتی زنگ هم نزد. " پدر و مادرم از وقتی من چهار سالم بود جدا زندگی می کردند. پدرم در سیاتل زندگی می کند و خیلی هم با ما تماس نمی گیرد. یک جعبه ی نقره ای رنگ را از کیت شعبده بازی بیرون آوردم و گفتم: "قبل از اینکه غذا بخوریم، یه چشم بندی عالی براتون می کنم. جکی، گردن بندت رو به من قرض بده. " لبخند جکی از صورتش محو شد. در حالی که دستش به طرف مهره های شیشه ایرنگارنگ بالا می رفت گفت: "چی؟ گردن بند من؟" در حالی که دستم را جلوی باز نگه داشته بودم گفتم: "آره... اونو فقط برای یکی دودقیقه به من قرض بده. چشم بندی خیلی قشنگیه.

تعجب خواهی کرد. واقعا می گم. "او ابرو در هم کشید و گفت: "خیلی مواظبش باش، باشه!" سپس سرش را پایین گرفت و گردن بند را از دور گردنش بیرون آورد. "تو که می دونی این گردن بند چقدر برای من ارزش داره. این هدیه ی مادر بزرگ مادرمه و من هیچ وقتاینو از گردنم باز نمی کنم. " جودی با غرولند گفت: "اون به من هیچی نداد. " جکی به

سرعت گفت: "برای این که از تو خوشش نمی اومد." در این لحظه، مهره ها در میان رشته های بلند و سیاه موهای او گیر کردند. او با دقت آنها را آزاد کرد و سپس گردنبند را به دست من داد. گردنبند را گرفتم و گفتم: "اوه... چقدر سبک و ظریفه... حالا به دقت تماشا کنید." جعبه ی نقره ای را باز کردم و گردنبند را احتیاط در آن گذاشتم. سپس جعبه را سرازیر کردم و چندین بار در میان دست هایم بالا و پایین کردم. پرسیدم: "خواستون هست؟"

جکی پاسخ داد: "آره، مطمئن باش." جودی بدون اینکه حتی پلک بزند به جعبه خیره شده بود. جیلی پیتزا را روی میز عسلیکنار کانپه گذاشته بود و مشغول تماشای جعبه بود که در دست های من می چرخید. با صدای محکم و با طمانینه گفتم: "این جعبه به بعد چهارم وصل است. وقتی من آنرا باز کنم، گردنبند در آن نخواهد بود بلکه در بعد چهارم خواهد بود."

جکی گفت: "جیلی در بعد چهارم زندگی می کنه!" جودی خندید. جیلی زبانش را برای جکی درآورد. در جعبه را باز کردم و با همان لحن گفتم: "گردنبند غیب شد!" و جعبه ی خالی را به آنها نشان دادم. جیلی گفت: "چه جالب!" جکی گفت: "چشم بندی خوبی بود... خیلی جالب بود." سپس در جعبه را بستم و چند بار آن را بالا و پایین کردم و با همان لحن پر طمرق گفتم: "گرنبند... از بعد چهارم برگرد!" سپس در جعبه را باز کردم و به داخل آن نگرستم. "اوه..."

جکی گفت: "اونجا نیست." گفتم: "محاله..." و جعبه را دوباره سرازیر کردم و در آن را برداشتم. "ولی صبر کن... مثل این که واقعا نیست... پس چی شده!" چشمانم را به جکی دوختم. او با بی صبری به من خیره شده بود. "مگی...؟" چانه ام لرزید. گفتم: "باید توش باشه. مطمئنم که همین جاست!" جعبه را برگرداندم و دوباره باز کردم. ولی هیچ چیز نبود. ناراحتی گفتم: "اوه... خدای من! باور کن جکی... من... من خیلی متاسفم! اصلا نمیفهمم چی شده!"

جکی با فریادی از خشم از جایی که نشسته بود بلند شد. جعبه را از دست من چنگ زد و زیر و رویش را واری کرد.

"مگی، این یه شوخی یا چیزیه؟"

می دانستم که دیگر نمی توانم و نباید به این نمایش ادامه دهم. خندیدم و گفتم: "البته که شوخیه. این یه چشم بندی جالبه... مگه نه؟ توی جیتو نگاه کن!"

جکی با تردید به من خیره شده بود. "چی؟" به جیبش اشاره کردم و گفتم: "توی جیب رو نگاه کن."

دستش را توی جیب تی شرت خود کرد و گردنبند را بیرون آورد.

جودی شروع به کف زدن کرد. "واقعا چه جالب! آفرین!"

جیلی گفت: "واقعا که خیلی جالب بود. مگی، تو خیلی هنرمندی... واقعا تردستی!"

و من مثل شعبده بازهای روی صحنه در مقابلشان تعظیم کردم.

اما در همان لحظه جکی را دیدم که همچنان به من خیره شده است. او از میان دندان های به هم فشرده اش

گفت: "ولی من فکر می کنم که کار خبیثی بود!"

و سپس گردنبند را با احتیاط به دور گردنش انداخت.

معتبر ضانه گفتم: "این فقط یه چشم بندی بود! به علاوه، این کار خبیث تر از این نیست که آدم باعث بشه شلوار کسی از پاش بیفته!"

جکی گفت: "ولی تو که می دونی این گردنبند چقدر برای من مهمه! این زیباترین چیزیه که من دارم."

گفتم

"آره قشنگه..." سپس آهی کشیدم و افزودم: "ای کاش من هم یه گردنبند مثل اون داشتم. اون وقت منم هیچ وقت اونو از گردنم باز نمی کردم."

جکی با سوءظن به من خیره شد، ولی بالاخره لبخندی بر لب هایش نقش

بست. "خوب...اگه یه موقع غیب بشه اون وقت می دونم کی بلندش کرده!"

به حرف او خندیدم همراه جودی و جیلی.

اما نمی دانستم که چند روز بعد گردنبند جکی واقعا غییش خواهد زد. جیلی بشقاب های یک بار مصرف و قوطی های نوشابه رژیمی را از آشپزخانه آورد. هر کدام از ما سهم پیتزای خود را برداشتیم و به اتاق پذیرایی آمديم.

جیلی گفت: "مگی، یه چشم بندی دیگه بکن!"

جودی گفت: "نه. تلویزیونو روشن کن ببینم فیلمش به درد می خوره یا نه."

جکی به ساعت روی میز نگاه کرد و گفت: "دیگه دیر وقته..." و رو به من کرد: "فکر می کنم بد نباشه یه تلفن به

مامانت بزنی. بهش بگو هنوز اینجا یی!"

جواب دادم: "لازم نیست. مامان امشب شیفت شب کار می کنه."

مادرم در بیمارستان عمومی سیدرابی نرس است و هر هفته شیفت کاری متفاوتی دارد.

داشتم قطعه پیتزا را به طرف دهانم می بردم که ناگهان ضربه محکمی را احساس کردم مثل آجر سنگینی که روی

پایم افتاده باشد

.فریادم بلند شد: "پلامر!" و قطعه پیتزا رها شد و من با سرعت سعی کردم آن را در هوا بگیرم.

گربه سفید و نارنجی غول پیکر جودی بدن چاق و چله اش را به بدن من فشار می داد.

جودی آمرانه گفت: "پلامر... بیا پایین! از روی پای مگی بیا پایین!" و البته گربه توجهی به دستور او نکرد.

سر چاق و چله اش را به پای من فشار می داد. حیرت زده به جودی گفتم: "اصلا باورم نمی شه! چرا اون همیشه من رو

انتخاب می کنه؟"

جودی جواب داد: "پلامر می دونه که تو ازش خوشت نیماه."

در حالی که عطسه ام گرفته بود گفتم:

"آخه اون خیلی سنگین و بزرگه و هر وقت هم من رو می بینه به سروکولم می پره و..." و دوباره و سه باره عطسه

کردم.

جکی گفت: "هیچ لازم نیست اونجور عطسه کنی! همه ما می دونیم که تو به گربه حساسیت داری!"

در حالی که قوطی پیتزایم را بالا گرفته بودم دیدم پوشیده از موی گربه شده و با ناراحتی فریاد زدم: "آخ..."

گربه پنجه های خود را باز کرد و روی پای من کشید.

جودی با ناراحتی داد زد: "پلامر... این چه کاری بود کردی؟ مگی، بندازش کنار. باید باهاش قاطع باشی. هلش بده بره

پایین."

تردید کردم. دوباره احساس کردم می خواهم عطسه کنم. گربه روی پایم سنگینی می کرد.

بالاخره، به آرامی او را هل دادم. "برو پایین پلامر. برو."

ولی در کمال تعجب، او سرش را به عقب پرتاب کرد و دندان هایش را به من نشان داد و غرش طولانی و وحشتناکی از گلویش خارج شد.

قبل از اینکه بتوانم حرکتی بکنم، گربه ی غول آسا پنجه هایش را روی بازوی من کشید جیغ زدم: "آخ!" و قطعه پیتزایم روی زمین افتاد.

گربه دوباره غرید این بار بلندتر. سرش را پایین آورد و سعی کرد دندانهایش را در بازویم فرو کند.

همراه با فریادی از وحشت از جا پریدم.

سعی کردم از او دور شوم. از پشت روی میز جلوی مبل افتادم. گربه در حالی که همچنان با خشم می غرید به طرف من جست و هر دو پنجه اش را روی پاچه ی شلوار جین من کشید و در همان حال دندان هایش را به من نشان می داد.

از پشت محکم به زمین افتادم و قبل از اینکه بتوانم ب غلتم یا کاری کنم، گربه روی سینه ام بود با صدای بلند و با عصبانیت می غرید و گاه صدایی هیس مانند از خود سر می داد همچون صدای یک مار خشمگین و مرتب پنجه هایش را به طرف صورتم می آورد.

و می خواست با پنجه به صورتم بزند. چند بار سعی کرد گازم بگیرد.

جیغ زدم: "کمک کنید. کمک!...اون می خواد منو بکشه!"

صدای فریاد جودی را می شنیدم که گربه اش را صدا می زد ولی انگار صدایش از دور دست به گوش می رسید. "پلامر...تو چت شده؟"

هر دو دستم را بالا آوردم و سعی داشتم از صورتم محافظت کنم

گربه به آستین هایم پنجه می کشید در همان حال می غرید و با عصبانیت هیس می کرد.

جودی گربه را گرفت، او را روی شانه اش انداخت و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

نالیدم: "اوه، خدای من!"

با زحمت و به آرامی از جا بلند شدم. سراپایم می لرزید.

جیلی در حالی که بازویم را می گرفت گفت: "من تا حالا چنین رفتاری از پلامر ندیده بودم!"

جکی شتاب زده به سراغم آمد و پرسید: "تو حالت خوبه؟ مگی؟...زخمی که نشدی؟"

دست و صورتم را واری کردم. لباس هایم پر از موی نارنجی رنگ گربه بود. با صدایی لرزان گفتم: "نه...فکر...می کنم چیزیم نشده."

جکی سر و صورتم را واری کرد و گفت: "فقط یه خراش کوچیک روی دستت داری ولی پوست شکافته نشده."

جیلی زیر لب گفت: "گربه ی دیوانه ی احمق!" و شروع به جمع کردن موی گربه از لباس هایم کرد.

جودی در حالی که ناباورانه سرش را تکان می داد به اتاق برگشت. همان طور که موهای گربه را از روی بلوزش برمی داشت گفت: "مجبور شدم توی پستو زندانش کنم. خیلی عجیب بود!"

جیلی گفت

"تا حالا هیچ وقت چنین کاری ازش سر نزده بود. اون همیشه فقط یک گربه ی چاق و تنبل و قانع بوده."

جودی در حالی که صدایش می لرزید پرسید: "پس چرا یه هو به سرش زد و اون طور به مگی حمله کرد؟"

چشمان سیاه جکی برق زد و گفت: "چون مگی اهریمنیه! اهریمنی!"

دو خواهرش خندیدند.

اما من اصلا آن را خنده دار ندیدم. به اعتراض گفتم: "من اهریمنی نیستم! این گربه اهریمنیه."

جودی گفت: "از این به بعد قول می دم که از تو دور نگه دارمش..."

سپس لب پایین خود را گاز گرفت و ادامه داد: "ولی... نمی دونم چی باعث شد این رفتار رو بکنه. یه مرتبه به سرش زد. خیلی عجیبه. خیلی خیلی عجیب..."

رویم را برگرداندم و جکی را دیدم که به من خیره شده است و با دقت مرا برانداز می کند.

پرسیدم: "چی تو فکر ته؟"

جکی پلک زد و به سرعت جواب داد: "هیچی... هیچ هیچ."

چند دقیقه بعد، از خانه ی آنها بیرون آمدم. بعد از آن واقعه، دیگر حوصله خوردن پیتزا را نداشتم.

آن قطعه پیتزا که موهای نارنجی رنگ گربه در میان سس، سراسر آن را پوشانده بود مرتب در مقابل چشمانم ظاهر می شد. هوای شب کمی خنک شده بود، اما همچنان سنگین و نمور بود.

ابرهای خاکستری مایل به زرد آسمان را پوشانده بود و ماه و ستارگان را در پشت خود پنهان کرده بودند. وقتی آخرین پیچ را به سمت خانه ی خودمان طی کردم هنوز کمی می لرزیدم. موقع راه رفتن کفش هایم روی پیاده روی کشیدم و جز زمزمه ی ملایم برگ درختان تنها صدایی بود که می شنیدم.

با خود فکر کردم: "چقدر وحشتناک بود! در گذشته، در گذشته، این گربه همیشه روی زانویم می نشست ولی امشب چرا ناگهان تصمیم گرفت به من حمله کند؟"

جکی گفته بود: "چون تو اهریمنی هستی!"

این اصلا خنده دار نیست این حرفا واقعا نارواست.

من اهریمنی نیستم و تا کنون هیچ گاه کاری ناشایست و اهریمنی از من سر نزده. در واقع، من غیر اهریمنی ترین شخصی هستم که می شناسم.

با خود گفتم: "جکی خیلی اهریمنی تر از من است. بله، اون بعضی وقت ها شوخی های واقعا موزیانه و پلیدی می کند. مثلاً، بریدن کش لباس تارزان که گلن را جلوی تمام بچه های مدرسه آن طور شرمند کرده. یا وانمود کردن این که می خواهد مرا وادار کنند خالکوبی کنم."

این کارها واقعا اهریمنی و پلید هستند.

ولی... نه.

تصمیم را عوض کردم. این کار ها اهریمنی نبودند. اینها فقط شیطنت های کودکانه هستند ولی اهریمنی نیستند!

با خود فکر کردم: "نکند ماجرای امشب هم یکی دیگر از آن شوخی های شیطنت آمیز جکی بوده باشد؟ آیا ممکن است او به دوشیزه الیزابت پول داده باشد تا آن حرفا را به من بزند؟ ولی جکی قسم خورد که این کار را نکرده است!"

س پس به زن فالگیر فکر کردم. دوباره صورت جدی اورا در نظرم مجسم کردم که روی گوی بلورین سرخ رنگش دلا شده بود.

چرا او گفت من اهریمنی هستم؟ چرا این حرف را در مورد من زد؟ چرا مرا انتخاب کرد؟ با خود گفتم بهتر است از خودش بپرسم و گفتم: "مگی باید از خودش بپرسی. او را وادار کن برایت توضیح دهد. در این صورت است که مجبور نخواهی بود دیگر به این موضوع فکر کنی."

سر پیچ ایستادم. اتومبیلی از من گذشت و صدای موزیک از شیشه ی باز آن به گوش رسید. صبر کردم تا اتومبیل برود و چند قدم دیگر برداشتم... و در وسط خیابان ایستادم.

خانه ی ما فقط یک کوچه بالاتر بود. کارناوال اسکله چهار کوچه در جهت مخالف قرار داشت.

به خودم نهیب زدم: "خیلی خوب... این کار را خواهم کرد."

و برگشتم به سمت اسکله به راه افتادم. تصمیم داشتم به دوشیزه الیزابت بگویم که این کارش چقدر ناجوانمردانه و زشت بوده. قصد داشتم بگویم که او با این حرف هایش جشن تولد مرا خراب کرد.

اتومبیل دیگری از من گذشت این یکی پر از بچه های 15 و 16 ساله بود. یکی از پسر ها چیزی گفت ولی من آن را نشنیده گرفتم و به راهم ادامه دادم.

کنار چراغ خیابان ایستادم و نگاهی به ساعت انداختم. کمی قبل از نیمه شب بود. اگر مادرم بداند که من در این وقت شب تنها در خیابان بوده ام حتما مرا دعوا می کند.

با صدای بلند گفتم: "ولی من حالا دیگه سیزده ساله هستم و نباید با من مثل بچه رفتار شود!"

کارناوال احتمالا در حال تعطیل شدن بود. امیدوار بودم که دوشیزه الیزابت هنوز نرفته باشد. هر لحظه بر شدت عصبانیتم اضافه می شد.

مردم برای تفریح به این جور جاها می آیند نه برای ترسیدن یا مورد بی حرمتی قرار گرفتن.

باد نسبتا شدیدی از روبه رو می وزید و مرا به عقب هل می داد ولی من کمی دلا شدم. و به پیشروی ادامه دادم.

به اسکله رسیدم. تقریبا خالی بود. چند زوج در حال بیرون آمدن از کارناوال بودند. بعضی هایشان حیوانات عروسکی را که به عنوان جایزه برده بودند در دست داشتند.

باجه بلیط فروشی خالی بود. ولی در ورودی باز بود.

در همان لحظه که من قدم به داخل گذاشتم تمام چراغ ها خاموش شد و تاریکی مطلق بر همه جا سایه انداخت. یک قوطی خالی نوشابه در اثر باد روی زمین می غلتید. از کنار پایم گذشت و من کم مانده بود آن را لگد کنم.

موزیکی که از بلندگو ها پخش می شد دیگر به گوش نمی رسید. اما گاه و بی گاه صدای گوش خراش پارازیت از آن بلند می شد. و از ورای صدای پارازیت، می توانستم صدای پیوسته ی برخورد آب با دیوار اسکله را بشنوم.

داشتند اتاقک ها و کیوسک های بازی را می بستند. بیشتر آنها بسته بودند و چراغ

هایشان خاموش بود. یک مرد جوان در حال نصب یک در چوبی جلوی کیوسک خود بود. وقتی مرا دید که از او رد می

شدم گفت: "دختر خانم... تعطیل شده!"

جواب دادم: "خودم می دونم. من... اه... دنبال کسی می گردم."

در همان که حال به سمت انتهای اسکله می رفتم صدای پارازیت بلنگو ها نیز افزایش می یافت صدای ضعیفی شبیه ناله ی جانوری که درد می کشد شنیدم. آیا ناله یک جانور بود؟ یا باد بود که در میان نرده های حاشیه اسکله می پیچید.

چراغ های بیشتری خاموش شدند. تاریکی بیشتر شد. یک نفر در فاصله ی زیاد داشت می خندید؛ خنده ای بلند و بی احساس.

پشتم لرزید. شاید این کار من اشتباه بوده.

صدای کشیده شدن کفش بر روی زمین را از پشت سر شنیدم.

به سرعت چرخیدم. ولی فقط برگ های خشک بود که تحت فشار باد روی اسکله حرکت می کردند.

واگن های خالی ترن هوایی در آن نور کم به صورت سایه هایی تیره دیده می شدند. صدای قژقژ از آنها به گوش می رسید. چنانکه گویی نیرویی عظیم دارد آن مجموعه را می لرزاند. بالاخره چادر فالگیر در انتهای اسکله ظاهر شد. آب دهانم را قورت دادم. بر شدت ضربان قلبم افزوده شد.

جلوی در آن توقف کردم.

پرده ی چادر پایین بود. آیا هنوز اینجا است؟

چندین بار با خودم تمرین کرده بودم که به دوشیزه الیزابت چه خواهم گفت. اما در این لحظه همه ی آن چیزها از ذهنم پریده بود.

تصمیم گرفتم که از او خواهم پرسید که چرا آن حرف ها را درباره ی من زد. بلکه فقط از او خواهم پرسید که چرا؟ نفس عمیقی کشیدم. سپس پرده جلوی چادر را بالا زدم سرم را به داخل چادر بردم و داد زدم: "سلام!"

صدایم به نظر خودم زنگدار می آمد.

دوباره صدا زدم: "کسی هست؟ دوشیزه الیزابت؟ شما اینجا هستید؟" هیچ پاسخی نشنیدم.

یک قدم به داخل چادر برداشتم و ناگهان نزدیک بود از حیرت فریاد بکشم.

یکی از دو فانوس همچنان روی دیواره چادر بود و نور خیلی ضعیفی به اطراف می پراکند فانوس دیگر را دیدم که شیشه اش شکسته و از پهلوی زمین افتاده.

میز چوبی برگردانده شده بود؛ ویک پایه آن شکسته بود.

در کنار آن، یکی از روسری های بلند ابریشمی زن فالگیر پاره و مچاله به چشم می خورد.

صندلی ها همان دو صندلی چوبی شکسته و درب و داغون شده بودند. پوستر بزرگ کف دست از وسط پاره شده بود.

گوی شیشه ای قرمز خرد شده و شیشه خورده های آن تمام کف چادر را پوشانده بود.

فردای آن روز در مدرسه سعی کردم فکر زن فالگیر را از ذهنم خارج کنم. بعد از تعطیل شدن مدرسه هم وقتی برای فکر کردن به او نداشتم. باید در کلاس باله شرکت می کردم.

جیلی هم در کلاس بود. با اعجاب و تحسین حرکات موزون و پر شکوه او را تماشا می کردم. به نظر می رسید که او روی صحنه شناور است.

وقتی در کنار او تمرین می کردم خود را مثل یک فیل سیرک احساس می کردم. من نمی توانستم و نمی توانم با جیلی رقابت کنم، اما به هر حال تصمیم داشتم در امتحان گزینش گروه باله شرکت کنم. آرزوی من بود که در گروه عضو باشم. تصمیم نداشتم بدون تلاش، دست از رقابت بکشم. بعد از تمام شدن کلاس، به سرعت به خانه برگشتم. کلی تکلیف داشتم که باید انجام می دادم. یک روز خنک پاییزی بود. در همان حال که دوان دوان وارد کوچه خودمان شدم، چند تا از بچه ها را دیدم که برگ های خشک را از حیاط و جلوی گاراژ خود جارو می کردند. برای آنها دستی تکان دادم و گزاشتم. قبل از رسیدن به حیاط جلویی خودمان ایستادم و نفس تازه کردم. کوله پشتی روی پشتم سنگینی می کرد. آیا خیالاتی شده ام؟

آیا واقعا گلن است که دارد با چمن زن برقی، چمن های حیاط ما را کوتاه می کند؟ دستم را بالا آوردم و صدایش زدم: "سلام..."  
رویش را برگرداند. صدای غرش چمن زن شنیده می شد. گلن موتور آن را خاموش کرد و گفت: "سلام مگی... چه خبر؟"

به طرفش دویدم. "داشتی چی کار می کردی؟"  
سؤال احمقانه ای بود. احساس کردم صورتم داغ می شود و می دانستم که داشتم رنگ به رنگ می شدم. با آستین پیراهن خاکستری رنگش عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: "چمن حیاط های این محله را می زنم. تا حالا من رو ندیده بودی؟"  
سرم را به علامت نفی تکان دادم.  
گلن دستش را با پارچه ی شلوارش پاک کرد و گفت: "مامانت از من خواست که تا زمستون نشده چمن باغچه ی شما را کوتاه کنم."

ولی این چمن زن مرتب خاموش می شه. نمی دونم چه مرگش شده!" و با این حرف، با لگد به چمن زن زد.  
با وجود خنکی هوا، او خیلی عرق کرده بود. موی مجعدش به هم ریخته و شانه نشده مثل همیشه از عرق خیس بود. دستم را دراز کردم و یک پر چمن را از روی گونه اش برداشتم.  
به خانه ی ما اشاره کرد و گفت: "خونه ی قشنگیه. شرط می بندم ده تا مثل خونه ی ما توی این خونه جا بشه!"  
بالاخره دل به دریا زدم: "می خوای بیای تو؟ یعنی این که... اگه تشنه هستی یا می خوای... بیا تو و یه لیوان نوشیدنی مهمون ما باش... هر وقت که کارت تموم شد، خوب؟"  
سرش را تکان داد و گفت: "باشه. شاید. به هر حال ممنون. یه حیاط دیگه هم هست که باید قبل از تاریک شدن هوا تمومش کنم..."

دولا شد تا چمن زن را روشن کند. "بعدا می بینمت."  
به طرف خانه شتافتم. زیر لب گفتم: "پسر خوبی."  
وارد خانه شدم و صدا زدم: "مامان... خونه ای؟"  
پاسخی نشنیدم. من هیچ وقت برنامه ی کار مادرم دستم نیامده است.

یک قوطی نوشابه از یخچال برداشتم و به طرف اتاقم رفتم تا تکالیفم را شروع کنم. به محض این که وارد اتاق شدم، پرطلا، قناریم شروع به آواز خواندن کرد.

به طرف قفسش که کنار پنجره بود رفتم و با نوک انگشت پره‌های زرد پشتش را نوازش کردم.

از پنجره گلن را می دیدم که دسته های چمن زن را گرفته و به سرعت از این طرف به آن طرف حیات می رود و پشت سرش نواری صاف به جا می گذارد.

رو به پر طلا زیر لب گفتم: "چقدر خوش تیپ! فکر نمی کنی خوش تیپه؟"

پرطلا سرش را یک وری گرفته بود، چنانکه گویی می خواهد حرف مرا بشنود.

سلانه سلانه به طرف آینه رفتم و موهایم را شانه کردم. تصمیم گرفتم که بهتر است اول لباسم را عوض کنم. یک شلوار جین و بلوز سفید پوشیدم.

صدای غرش چمن زن از بیرون شنیده می شد. امیدوارم که گلن عجله کرده و زودتر کارش را تمام کند.

می دانستم که باید تکالیفم را شروع کنم، اما قادر به متمرکز کردن فکرم نبودم. صدای چند نفر را از بیرون شنیدم. صدای چند دختر.

یکی از آنها گفت: "چطوری تارزان؟"

به سرعت به طرف پنجره رفتم و جکی و جودی را دیدم که داشتند وارد حیات ما می شدند. آنها ایستاده بودند و سربه سر گلن می گذاشتند.

ولی گلن همچنان به کار خود ادامه داد. می توانستم سرخ شدن صورتش را ببینم و این که او وانمود می کرد که از حرف آنها ناراحت نشد.

داد زد: "بچه ها ولش کنید!" و به سرعت به طبقه پایین دویدم تا در را برایشان باز کنم.

جکی با مشاهده ی من گفت: "به... به... خانم چه شیک شدن! دوست رو وادار کردی چمن های خونتونو بزنه!"

گفتم: "مامان استخدامش کرده. من حتی نمی دونستم..."

جودی حرفم را قطع کرد: "وقتی کنی فیلدز لوله ی آزمایشی رو انداخت تو توی آزمایشگاه شیمی بودی؟"

جواب دادم: "نه. من روزای دوشنبه آزمایشگاه ندارم."

جودی گفت: "افتضاحی به پا شد! نمی دونم آمونیاک بود یا اسید بودار... خلاصه بوی وحشتناکی داشت. اون قدر بوش بد بود که چند تا از بچه ها حالشون به هم خورد و بالا آوردن."

جکی گفت: "اول یکی از بچه ها بالا آورد و چیزی نگذشت که همه داشتن عقی می زدن. منظره ی وحشتناکی بود! مثل این که همه در به هم خوردن حالشون با هم مسابقه گذاشته بودن!"

جودی تو ضیح داد: "مجبور شدن نصف مدرسه رو تخلیه کنن. چطور شد که تو از این موضوع خبر نداری؟"

جواب دادم: "من مدرسه نبودم. امروز به برنامه ی گردش دسته جمعی داشتیم."

"دیدار از موزه ی هنرها."

جکی پرسید: "چرا از دوستت دعوت نمی کنی بیاد تو؟"

گفتم: "دعوتش کردم." صدای غرش چمن زن را می شنیدم که حالا دورتر شده بود. گلن تقریباً به سر پیچ رسیده بود.

جکی از من رد شد و به طرف پله ها رفت. "می خوام قدری از لوازم آرایش جدیدی رو که از فروشگاه خریدی امتحان کنم."

جودی و من به دنبالش حرکت کردیم

.پرسیدم: "جیلی کجاس؟"

جودی جواب داد: "امروز تمرین داره یه کلاس فوق العاده. اون می خواد در آزمون واقعا بی نقص باشه."

آهی کشیدم و گفتم: "اون همین جوریش هم بی نقصه."

جکی مستقیما به طرف کمد من رفت. "این مٹ یه فروشگاه لوازم آرایشسه." سپس شیشه ها و تیوپ های مختلف را

برداشت و شروع به معاینه آنها کرد. "چقدر جالب!"

گفتم: "اگه قرار باشه تمام لوازم آرایش منو امتحان کنی باید در عوضش چیزی به من بدی."

جکی خندید. "باشه. جیلی رو بهت میدم!"

گفتم: "هاها، خندیدیم." دستم را دراز کردم و گفتم: "بذار منم گردنبندت رو امتحان کنم."

جکی تردید کرد.

گفتم: "فقط یه دقیقه. تو هیچ وقت نداشتی من اونو به گردن بندازم. من فقط می خوام ببینم به من میاد!"

جکی شانه اش را بالا انداخت و با احتیاط گردنبند را از گردنش بیرون آورد و در حالی که آن را به من می داد

گفت: "بدون چشم بندی؟"

قول دادم: "بدون چشم بندی."

آن را به من داد و به طرف کمد برگشت تا تمام لوازم مرا آزمایش کند.

من جلوی آینه در حالی که مهره های ریز درخشان را دور گردنم تنظیم می کردم گفتم: "چقدر زیبا!... من حاضرم

هر کاری بکنم تا یکی مٹ این داشته باشم."

لبخند جکی را در آینه دیدم. "هر کاری؟"

"خب..."

جکی گفت: "شاید توی وصیت نامه ام اونو به تو بخشیدم."

جودی گفت: "تو خیلی تکلیف مدرسه داری؟"

آهی کشیدم و گفتم: "خیلی!... وقتی رسیدم خونه سعی کردم شروع کنم ولی فکرم

م غشوش بود. اصلا نمی تونستم تمرکز داشته باشم."

جودی جلوی قفس قناری ایستاده بود و پرتلا را نوازش می کرد. در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود به من نگاه

کرد و گفت: "تو که از حرفای فالگیر دیگه ناراحت نیستی؟"

خندیدم و گفتم: "خیلی ممنون جودی. خیلی ممنون که به یادم انداختی. من سراسر روز اصلا به یادش نیفتاده بودم!"

جکی در حالی که داشت ریمل را امتحان می کرد زیر لب گفت: "تو اهریمنی هستی... تو خیلی اهریمنی هستی مگی."

به سرعت گفتم: "خفه شو! این حرفا چرند بود و تو هم می دونی و من نمی دونم که چرا اجازه دادم منو ناراحت کنه!"

جودی در قفس را باز کرد و پرتلا را به آرامی از روی میله برداشت و بیرون آورد. قناری روی انگشت او نشست بود.

جودی به پرندۀ گفت: "پلامر تو رو خیلی دوست داره... به خصوص برای ناهار!"

با ناراحتی گفتم: "اسم اون گربه ی احمق رو پیش من نیار! واقعا وحشتناک بود! اون گربه دیوونه س!"

جودی اخم هایش را در هم کشید. "من راجع به اون موضوع واقعا متاسفم. راستش اومده بودم ازت پیرسم آیا

حاضری در نمایشگاه حیوانات خانگی به من کمک کنی؟"

گفتم: "اگه مجبور نباشم نزدیک اون گربه ی تو برم!"

جودی گفت: "قول می دم پلامر را از تو دور نگه دارم. کمک می کنی؟"

جواب دادم: "چرا که نه!"

از پنجره بیرون را نگاه کردم. نمی دانستم چه چیزی باعث شده که گلن کارش را این قدر طول بدهد. چرا زودتر تمام نمی کند؟

در حالی که در عرض باغچه بالا و پایین می رفت در دل آرزو کردم که ای کاش راهی برای سرعت دادن به چمن زن او وجود داشت.

فریاد حیرت جودی رشته ی افکارم را پاره کرد: "آخ...!"

رویم را برگرداندم و پر طلا را دیدم که در هوا پرواز می کند.

جودی با هر دو دست سعی کرد قناری را در هوا بگیرد. "برگرد! برگرد اینجا پرنده ی کوچولو!"

قناری در حالی که با صدای بلند آواز می خواند به طرف سقف پرواز می کرد و پس از برخورد با لامپ سقف به سمت کمد رفت.

جودی و من به دنبال او می دویدیم. صدا زدم: "برگرد! تو چت شده؟"

سه نفری سعی کردیم پرنده را که مرتب به اینجا و آنجا می خورد بگیریم. هر بار که تقریبا دستانمان به او می رسید، پرطلا با یک جست از دسترس ما دور می شد.

در آغاز حالت تفریح داشت اما بعد از گذشت ده دقیقه، دیگر اصلا خنده دار نبود. در واقع، حالگیری بود.

در حالی که از نفس افتاده بودیم گفتم: "من که باورم نمی شه!..."

و یک بار دیگر سعی کردم پرنده را بگیرم ولی باز هم موفق نشدم

داد زدم: "پرطلا، وایسا!... تو تا حالا هیچ وقت از این کارا نکرده بودی! برگرد! برای این کارت می کشمت!"

جکی گفت: "چطور دلت میاد این حرفو بزنی؟ اگه این حرفو بزنی و بعد پر طلا بمیره احساس بدی نخواهی داشت؟"

گفتم: "من مقصودی نداشتم! این فقط یه اصطلاح بی معنی و مسخره س!"

و ایستادم تا نفسم جا بیاید.

و پر طلا هم به آرامی به داخل قفس پرواز کرد.

جودی به سرعت در قفس را بست: "گیر افتادی!"

من همچنان نفس نفس می زدم. ناگهان یادم افتاد که گردن بند جکی را همچنان به گردن دارم. آن را از گردنم باز کردم و به دستش دادم.

گفتم: "چطوره بریم پایین توی آشپزخونه و..."

که در همین لحظه صدای فریادی را از بیرون شنیدیم.

به طرف پنجره دویدم. جودی و جکی هم جلوی پنجره آمدند.

در حیاط، گلن به دنبال چمن زن می دوید. چمن زن به طور غیر قابل کنترل ی زیگ زاگ به این طرف و آن طرف می

رفت و هر لحظه صدایش بلند تر می شد.

گلن با تمام قدرت و سرعت به دنبال آن می دوید و داد و فریاد می کرد.  
 قلبم به شدت می تپید.  
 پنجره را باز کردم و صدا زدم: "گلن!...چی شده؟"  
 فکر نکنم اون در میان غرش چمن زن قادر به شنیدن صدای من بود.  
 گلن با یک جهش به جلو دسته ی چمن زن را گرفت اما چمن زن از دست او بیرون آمد.  
 او فریاد زد: "هی...کمک!"  
 از ترس فریادی کشیدم و به طرف در اتاق دویدم .  
 هر سه نفر پرواز کنان از پله ها پایین آمدیم و لحظاتی بعد توی حیاطدور گلن جمع شدیم.  
 با صدای جیغ مانند پرسیدم: "گلن...تو حالت خوبه؟"  
 او با پشت خمیده روی چمن نشسته بود. کفشش را در آورده و با هر دو دست مشغول مالیدن پایش بود.  
 در همان حال که ما به طرف او می دویدیم، چمن زن در کنار درخت چند بار تکان خورد و خاموش شد.  
 با وحشت پرسیدم: "پات که...؟"  
 گلن به آرامی حرفم را قطع کرد و گفت: "بیخشید که من کمی ترسیده بودم. چیز مهمی نیست؛ فقط یه بریدگیه کوچیکه. اولش اون قدر دردم اومد که فکر کردم..."  
 جکی گفت: "اعلام خطر کاذب!...تو ما رو تا حد مرگ ترسوندی!"  
 جودی پرسید: "آخه چه اتفاقی افتاد؟"  
 گلن جواب داد: "خودمم نمی دونم. من اصلا نمی دونم چرا اینطور شد."  
 جودی پرسید: "تو خودت سرعتشو بالا نبردی؟"  
 گلن به نشانه ی نقی سرش را تکان داد و گفت: "نه...خودش یهو از جا کنده شد. خیلی عجیبه!...آخه این...غیرممکنه! هیچ ماشین چمن زنی نمی تونه و اینطوری ساخته نشده که این همه سرعت بگیره!"  
 س پس با احتیاط کفشش را پایش کرد و سپس نگاهش را به چمن زن دوخت. چمن زن چنان با درخت برخورد کرده بود که خراش عمیقی روی تنه ی درخت به وجود آمده بود.  
 گلن زیر لب گفت: "یعنی چه؟...خیلی عجیبه!"  
 به طرف چمن زن رفت و دسته ی آن را گرفت و به آرامی از درخت دور کرد. سپس رو به من کرد و گفت: "به مامانت بگو متاسفم، باشه؟ این چمن زن لعنتی اینجا رو پاک به هم زد."  
 "باشه. بهش میگم، ولی..."  
 در حالی که چمن زن را به سمت خیابان هل می داد گفت: "بهش بگو که وقتی چمن زن رو تعمیر کردم بر می گردم."  
 پرسیدم: "ولی نمی خوای یکی دو دقیقه بیایی تو؟...یه نوشیدنی یا چیزی؟"  
 انبوه موهایش را عقب زد و گفت: "نه. بهتره این لعنتی رو به خونه برسونم تا بابام یه نگاهی بهش بندازه. شاید اون بتونه بفهمه که چرا این جور دیوونه بازی راه انداخت. به امید دیدار."  
 همچنان که گلن ماشین چمن زن را به سمت پیاده رو هل می داد، نگاهم را از او برنداشتم. ولی پس از آنکه به پیاده رو رسید، من هم برگشتم و به دنبال جکی و جودی وارد خانه شدم.

دم در، جکی خیلی سعی کرد جلود خنده ی خود را بگیرد. من گفتم: "واقعا ترسیدم. کجاش خنده دار بود؟" چشمان جکی برقی زد. "مگی، من فکر می کردم تو از گلن خوشت میاد. نکنه از نیروی اهریمنی خودت روی چمن زن استفاده کردی؟" و زیر خنده زد.

با عصبانیت سرش داد زد: "بس کن! واقعا میگم جکی، دیگه این حرفو نزن! میدونی که من هیچ نیروی اهریمنی ندارم، بنابراین بس کن! این شوخی اصلا خنده دار نیست!"

چشمانش گرد شدند. کاملا می دیدم که از میزان عصبانیت من تعجب کرده است. نجواکنان گفت: "معذرت می خوام، منظور بدی نداشتم، فقط شوخی کردم، باور کن. فقط سعی داشتم از ناراحتیت کم کنم..."

حرفش را قطع کردم: "خیلی خوب... ولی دیگه نکن!" دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: "قول می دم که دیگه هیچ وقت به زبون نیارم." سه تایی از پله ها بالا وبه اتاق من رفتیم. پنجره همچنان باز بود و باد سردی اتاقم را پر کرده بود. پرده ها در اهتزاز بودند.

به سرعت به طرف پنجره رفتم تا آن را ببندم وای هنوز به وسط اتاق نرسیده بودم که سر جا خشکم زد. یک پر کوچک زرد رنگ جلوی صورتم در هوا شناور بود. چرخیدم و به قفس پرنده خیره شدم. به پر طلا خیره شدم؛ قناری قشنگ که بی حرکت کف قفس خوابیده بود... کاملا بی حرکت؛ مرده، به پهلوی که قفس افتاده بود. پس از آن که از شوک این واقعه بیرون آمدم، به کمک جودی پرنده ی کوچک عزیزم را در دستمال کاغذی پیچیدیم و او را در محوطه پشت گاراژ بردیم. جکی یک چاله ی کوچک در خاک نرم آنجا کند و ما پرتلا را دفن کردیم.

ساکت ایستاده بودیم و به آن قبر کوچک نگاه می کردیم. هر سه ی ما احساس عجیبی داشتیم؛ به خصوص جودی، که خیلی عاشق حیوانات است.

جکی قول خود را نگه داشت و چیزی در مورد نیروهای اهریمنی نگفت. فکر می کنم هر سه ی ما به یک چیز فکر می کردیم. وقتی من دنبال پرتلا در اتاق بالا و پایین می دویدم فریاد زدم: "برای این کار می کشت!" و دقایقی بعد، قناری کوچک مرده و بی حرکت کف قفس افتاده بود. اما هیچ کس معتقد نبود که من واقعا مس وول این حادثه باشم. و برای اولین بار، جکی در مورد آن شوخی نکرد.

خورشید شروع به پایین رفتن در پشت درختان کرده بود. هوا رو به خنکی می رفت و من کمی احساس سرما کردم. برگ های قهوه ای از درختان جدا می شدند و آرام آرام روی زمین و بر چمن های تازه چیده شده پراکنده می شدند.

دوستانم و من در حال برگشتن به داخل خانه بودیم که فوردا قهوه ای رنگ مامان از خیابان به داخل مسیر ماشین روی خانه پیچید.

جکی و جودی عقب ماندند اما من دوان دوان به طرف ماشین رفتم. مامان در حالی که از ماشین پیاده می شد دامن یونیفورم پرستاریش را صاف کرد و پرسید: "شما سه تا بدون لباس گرم بیرون چه کار می کنید؟ چرا چمن جلوی حیاط اینجور شده؟ چرا همه جاش تیکه پاره شده؟" آهی کشیدم و گفتم: "داستانش مفصله!"

در همان حال که به داخل خانه می رفتیم ماجرای پرتلا و از کنترل خارج شدن چمن زن گلن را برایش تعریف کردم.

مامان ناباورانه سرش را تکان داد و نهج نهج کرد. کیف پولش را روی میز آشپزخانه انداخت و به من خیره شد. گفت: "در مورد پرتلا خیلی عجیبه. این پرنده فقط یک سال بیشتر نداشت." جکی کوله اش را از روی زمین برداشت و گفت: "من و جودی دیگه باید بریم. داره دیروقت می شه." جودی به من گفت: "منم یه خروار تکلیف دارم. مثل این که همه قسم خورده بودن تکلیفاً رو امروز صادر کنن." مامان ژاکتش را روی یک صندلی انداخت و گفت: "به نظر من پرنده بیچاره به خاطر پرواز در اتاق و به در و دیوار خوردن هیجان زده شده و احتمالاً سگته قلبی کرده." کتری چای را به طرف شیر آش پزخانه برد و از آب پر کرد. "مطمئنید که شما دخترا نمی خواهید بمونید و یه نوشیدنی گرم صرف کنید؟"

جکی جواب داد: "نه، خیلی ممنون. ما دیگه باید بریم." و من آنها را تا جلوی در بدرقه کردم. در همان حال که از جلوی قفسه ی کتاب ها در راهروی جلویی رد می شدیم جکی ناگهان ایستاد. دلا شد و به کتاب های پایین ترین طبقه زل زد. "هوم... مگی؟ این چیه؟" در کنار او زانوزدم تا بینم چه چیزس چشم او را گرفته قفسه پر از کتاب های قدیمی. با جلد های درب و داغون و رنگ و رو رفته بود. پرسیدم: "چی؟ چطور مگه؟" ولی ناگهان عناوین بعضی از آنها را خواندم و دیدم که آن کتاب های قدیمی درباره ی چه موضوعی بودند: جادوگری... هنرهای تاریکی... سحر و شعبده... و قدرت های فوق انسانی. گفتم: "من... تا حالا متوجه اینا نشده بودم." جکی در چشمان من خیره شد.

با قاطعیت و تا حدودی خشونت گفتم: "کجاش مهمه؟ اینا یه مشت کتابای قدیمیه. چرا تو این جوری به من نگاه می کنی؟"

جکی شانه هایش را بالا انداخت. سپس به سرعت از جا بلند شد و با یک هل جودی را به طرف در خانه هدایت کرد. گفت: "بعد از شام بهت تلفن می کنم."

جودی گفت: "خدا حافظ! بابت قناری متاسفم خیلی ملوس بود." در خانه را پشت سر آنها بستم و به خانه برگشتم و مامان را در حال پیدا کردم. پرسیدم: "مامان، می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟" می دانستم سؤالی که می خواهم بپرسم کاملاً احمقانه خواهد بود اما باید می پرسیدم. "مامان، من عجیب هستم؟ راسته که من نوعی نیروی اهریمنی دارم؟"

مادرم چشمانش را رو به من تنگ کرد، نفس عمیقی کشید و بالاخره گفت: "خوب... بله. بله. داری." خشکم زد. احساس می کردم قلبم می خواهد بایستد. "چی؟"

مامان گفت: "بله... و هر شب بعد از این که تو به خواب میری، من جارویم را بر می دارم و به کیولند پرواز می کنم!" سپس خندید.

با دهان باز به او خیره شده بودم.

مادرم دستش را با مهربانی پشت گردنم گذاشت، همان طور که وقتی کوچک بودم می کرد. "مگی چرا این سوال احمقانه رو پرسیدی؟"

آب دهانم را به سختی بلعیدم. "آخه..." تردید کردم. ولی بعد تصمیم گرفتم که بهتر است همه چیز را برایش تعریف کنم.

لذا ماجرای زن فالگیر در کارناوال و شوخی های جکی از آن زمان به بعد را برایش گفتم و تعریف کردم که چطور گربه جودی بدون جهت به من حمله کرد.

مامان گفت: "مگی خودت می دونی که تو کاملاً نرمال هستی. خودت می دونی که جادوگر یا هر چیز دیگری نیستی." "می دونم مامان، ولی..."

مامان حرفم را قطع کرد و ادامه داد: "به علاوه، اگر تو از این نیروهای اهریمنی برخوردار بودی چرا تا حالا از اونا استفاده نکردی؟ چرا از فقط دو شب پیش به این طرف شروع شده. همین که سیزده ساله شدی ناگهان تبدیل به یه اهریمن شدی؟"

گفتم: "درست می گی. نمی دونم چرا اون زن در کارناوال اینطور موجب ناراحتی من شد."

مامان گفت: "اون فقط یه ذره سر به سرت گذاشته. مگی عزیز، حس شوخ طبعیت کجا رفت؟ این اواخر خیلی جدی شدی؛ بهتره کمی شادتر فکر کنی."

خواستم دوباره حرفش را تایید کنم که نگاهم به کتاب های طبقه ی پایین کتابخانه افتاد. به آنها اشاره کردم و گفتم: "مامان... اون کتابا..."

مامان آهی کشید و پشت گردنم را دوباره فشار داد و گفت: "من گزارش سال آخر دانشگاه رو در مورد "اعتقادات عجیب" نوشتم. قبلاً که بهت گفته بودم، یادت میاد؟ من کتابا رو از دانشگاه تا حالا حفظ کردم."

"آره، آره... یادم اومد." حالا دیگر کاملاً احساس حماقت می کردم. "معذرت می خوام مامان... دیگه در این باره حرفی از من نخواهی شنید. خودم می دونستم همه چیز مسخره است. ولی..."

صدای زنگ تلفن از طبقه ی بالا کلامم را قطع کرد. این خط تلفن فقط مورد استفاده ی من بود. گفتم: "بهتره برم ببینم کیه. ضمناً، برا شام صدام کن." "وبا عجله و یه پله در میان از پله ها بالا رفتم."

پس از زنگ سوم به تلفن رسیدم، گوشی را قاپ زدم و نفس نفس زنان گفتم: "الو؟"

جکی پشت خط بود. با لحنی ناراحت و مضطرب گفت: "گردنبندم..." صدا در گلویش خفه شد ولی بالاخره ادامه داد: "یادت رفت اونو پس بدی!"

با لحنی اعتراض آمیز گفتم: "چی؟ نه... من اونو پست دادم؛ یادت نمیاد؟"

با لحنی مضطرب تر از پیش گفت: "چطور تونستی اون رو به من پس داده باشی و اون پیش من نباشه؟"

با ملایمت گفتم: "آروم باش جکی... من مطمئنم که اونو بهت پست دادم حالا بیا سعی کنیم فکر کنیم که..."

جکی با ناراحتی تکرار کرد: "ولی پیش من نیست! نه توی جیبم و نه توی کوله ام. حتماً باید یه جایی توی اتاق تو باشه مگی. دنبالش بگرد... باشه؟ تو رو خدا دنبالش بگرد."

برگشتم و به سرعت نگاهی به دور و بر اتاقم انداختم. روی میز، روی میز تحریر و روی کمد، گردنبندی دیده نمی شد.

سعی کردم جکی را موقع خروج از خانه ی ما مجسم کنم. او موقع رفتن گردنبند را به گردن داشت. مطمئن بودم که گردن بند را به گردن داشت.

به او گفتم: "ببین من اینجا گردنبندی نمی بینم ولی موقع رفتن گردنت بود. مطمئنم که همراهت بود."

جکی ملتسانه گفت: "پیداش کن! تو باید اون رو پیداش کنی! پیداش کن مگی، خواهش می کنم!"

صبح روز بعد در مدرسه، بین دو کلاس به گلن برخورددم. پرسیدم: "کجا داری میری؟"

جواب داد: "سالن ورزش. تو کجا داری میری؟"

خمیازه ای کشیدم و گفتم: "کلاس اسپانیایی، راستی، پات چگونه؟"

خندید و گفت: "خوبه... شانس آوردم. همچنان هر شش تا انگشتمو دارم!"

مرتب به این و آن برمی خوردیم. مدرسه راهنمایی سیدرابی خیلی کوچک است. در زنگ

های تفریح راهرو ها مثل آغل گوسفند به نظر می رسید. دوباره خمیازه کشیدم.

گفتم: "معذرت می خوام من دیشب تا بعد از نیمه شب بیدار بودم و تکلیفامو می نوشتم..."

سرم را به نشانه ی ناامیدی تکان دادم. "برای آزمون امشب حال و روز خوبی ندارم. احتمالاً جلوی چشم داورا خمیازه

می کشم!"

گلن کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد و پرسید: "عصبی هستی؟"

ناچار به اقرار، گفتم: "آره... هر چند می دونم که شانس زیادی ندارم. خیلی خیلی بهتر از منه. اون بالرین ماهریه."

گلن متفکرانه سرش را تکان داد. سپس دستش را دراز کرد و خیلی جدی دست مرا فشرد و گفت: "برات آرزوی

شانس می کنم. پا بشکن!"

خندیدم و گفتم: "فکر می کنم این رو باید به هنر پیشه ها گفت و فکر نمی کنم عبارت صحیحی برای گفتن به یه

هنرمند باله باشه!"

سر پیچ از من جدا شد و به آرامی دستش را تکان داد و گفت: "بعداً می بینمت."

من به دنبال انبوه دانش آموزان به راه افتادم و تمام فکرم به امتحان شب مشغول بود.

از خود پرسیدم اصلاً چرا باید به خودم زحمت بدم؟ پاسخم را خودم دادم: "چون من آدم جدیدی شده ام و دیگر

خجالتی نیستم."

در روز تولدم با خود سوگند یاد کردم که تغییر کنم و اینقدر خجالتی نباشم و با مسایل برخورد انفعالی نکنم و این

که اگر چیزی می خواهم برای به دست آوردنش تلاش کنم.

و به همین دلیل است که چاره ی دیگری نداشتم. مجبور بودم بعد از شام به آن امتحان گزینش بروم.

از پیچ راهرو گذشتم و به طرف پله ها رفتم. من در طبقه دوم بودم و کلاس زبان اس پانیایی در آزمایشگاه زبان در

طبقه ی اول برگزار می شد.

دستم را به نرده گرفتم و شروع به پایین آمدن از پله های تیز سنگی کردم. هنوز یکی دو پله پایین نرفته بودم که

جیلی را در پله های وسط دیدم.

ناگهان احساس عجیبی سراپایم را پر کرد. بازوانم مورمور می شدند. دست هایم بی حس شده بودند. درست مثل این

که به خواب رفته باشند و ناگهان دست هایم شروع به سوختن به سوختن کرد. داغ شده بودم.

سعی کردم این حالت را ندیده بگیرم

صدا زد: "سلام، جیلی...!" ولی او صدایم را نشنید. از میان دانش آموزان به زور راه باز کردم تا به او رسیدم. به آرامی به شانه اش زد و گفتم: "جیلی!" و ناگهان دیدم که دست هایش مثل پرنده ای که بخواهد پرواز کند بالا آمدند. پس دیدم که چشم هایش از وحشت گشاد شدند و دهانش باز شد و جیغ گوش خراشش راه پله را پر کرد. و او به پایین پرتاب شد. به جلو. موهایش پشت سرش در پرواز بود.

جیلی با شدت به پایین آمد. پایین... پایین و پایین. و در هنگام سقوط، با پله های سخت و سنگی برخورد می کرد.

تلق... تلق... تلق... تلق.

و در تمام پله ها تا پایین جیغ می زد. به شدت با زمین برخورد کرد و سرش را دیدم که به سنگفرش راهرو خورد. یک بار دیگر نالید. و سپس دیگر حرکتی نکرد.

زانوانم شروع به لرزیدن کردند. برای این که به زمین نخورم مجبور بودم که نرده را محکم بگیرم.

با تمام قوا فریاد زد: "آه، نه! جیلی؟... جیلی؟..."

جیلی با صورت روی زمین راهروی طبقه ی اول افتاده بود و یک دستش زیر بدنش و یک دست دیگر صاف بالای سرش بود.

روبان موهایش باز شده بود و گیسوانش روی سرش بود. و همچون پتوی مویی زردرنگ صورتش را پوشانده بود.

همان طور که از پله ها پایین می دویدم اسم او را فریاد می زد: "جیلی؟... جیلی؟..."

وقتی بالای سرش رسیدم، سرش را آهسته از روی زمین برداشت و با صدایی که انگاراز ته چاه در می آید گفت: "چرا؟... چرا منو هل دادی؟"

ملتسمانه گفتم: "چی؟ من که تو رو هل ندادم! من فقط آروم به شونه ی تو زدم!"

جیلی با زحمت از روی زمین بلند شد و نشست، شانه اش زخمی بود و لکه خون از بلوز سفیدش عبور کرده بود. چشمانش همچنان روی من ثابت بود. "چرا. تو هلم دادی. مگی، تو منو هل دادی."

باز گفتم: "نه!..."

تعدادی از بچه ها دورمان جمع شده بودند و می خواستند به جیلی کمک کنند. حالا همه به من زل زده بودند.

گفتم: "نه... من تو رو هل ندادم. خودت میدونی که من هیچ وقت تو رو هل نمی دم. من... من صدات زدم و بعد..."

جیلی دستش را روی شانه اش گذاشت و رطوبت خون را حس کرد. "تو... تو داری دورغ میگی. من فشار دستت رو روی پشتم حس کردم. تو منو به شدت هل دادی. مگی... من هل دادن تو رو حس کردم."

با حالتی معترضانه گفتم: "نه! قسم می خورم. من تو رو هل ندادم. تو همین طوری افتادی."

همه به من زل زده بودند. نگاه های متهم کننده ی آنها را حس می کردم.

چرا گورشان را گم نمی کنند؟ چرا به کلاس هایشان نمی روند؟ رویم را به طرف جیلی برگرداندم دیدم که پای او هم زخمی شده.

گفتم: "هی... بند کفشت! جیلی... نگاه کن بند کفشت بازه."

او نالید و پهلویش را مالش داد. به کفش هایش خیره شد. "چی؟"

گفتم: "می بینی؟ دلپیش باید همین باشه. باید همین اتفاق افتاده باشه. بند کفشت زیر پات موند و تو سکندری خوردی."

ولی جیلی مصرانه گفت: "نخیر... تو منو هل دادی. من خودم هل دادن تو را حس کردم. مگی ممکن بود من کشته بشم! آیا قبول شدن در یک مسابقه ی رقص اینقدر برات مهمه؟ ممکن بود باعث کشته شدن من بشی!"

در حالی که سرم را تکان می دادم تکرار کردم: "نه... نه! نه! نه!"

ما دوستان خوب همدیگر بودیم، ولی حالا چرا او داشت اینگونه مرا متهم می کرد؟ من که او را هل نداده بودم. خودم که می دانستم که هلش نداده بودم.

پس از مدرسه به سرعت به طرف خانه ی مولن ها رفتم. می خواستم ببینم که حال جیلی چطور ؟

تلویزیون روشن بود یک برنامه ی کلامی که همه ی مهمان ها سر یکدیگر داد می زدند. جودی تلویزیون را خاموش کرد.

در حالیکه روی یک صندلی چرمی سبز ولو می شد گفت: "جیلی هنوز توی مطب دکتره. دارن مچ پاشو نوار میپیچن." پرسیدم: "پاشکه... نشکسته؟"

جودی سرش را تکان داد و گفت: "نه، فقط ضرب خورده. احتمالات تونه امشب توی آزمون شرکت کنه."

به نشانه ی آسایش خیال نفس عمیقی کشیدم و روی یک صندلی راحتی رو به روی جودی ولو شدم. گفتم: "خوشحالم که طوریش نشده." و سپس صدایم لرزید: "اون... اون منو متهم میکرد به اینکه از پله ها هلش دادم پایین ولی این حرف، دیوونگیه!"

جودی با دست موهای کوتاهش را عقب زد. چشمانش روی من قفل شده بودند و بادقت مرا مطالعه میکردند.

گفتم: "من اونو هل ندادم. من حتی با اون برخورد نکردم." نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر پاسخ جودی ماندم.

بالاخره به حرف آمد: "حتی اگه به اون برخورد کرده باشی حتما تصادفی بوده..." و پاهای لاغرش را از زیر تنه ی خود روی کاناپه جمع کرد. "می دونم که تو هیچ وقت به عمد آزاری به اون نمی رسونی."

گفتم: "البته که نمی رسونم. خوشحالم که حداقل تو حرف منو باور می کنی. فقط ای کاش..."

در این لحظه صدای به هم خوردن در خانه را شنیدم. جکی دوان دوان وارد اتاق شد. با دیدن من در آنجا دهانش باز ماند. "تو اینجاایی!"

من روی صندلی چرخیدم: "بله، من..."

جکی نفس نفس زنان پرسید: "پیداش کردی؟ من تمام روز دنبالت می گشتم. گردنبند منو پیدا کردی؟"

جواب دادم: "نه. همه جا رو گشتم. همه خونه رو زیر و رو کردم."

جکی در حالی که کم مانده بود به گریه بیفتد گفت: "ولی... ولی..." موهای بلندش آشفته و شانه نکرده بود. یک سمت موهایش بالا مانده بود و حالت چهره اش خنده دار بود.

با ناراحتی گفت: "پس اون کجاست؟" و دستش را روی گردنش مالید، چنان که گویی امیدوار باشد آن را در آنجا پیدا کند.

به او گفتم: "من حتی پشت گاراژ و محلی رو که قناری رو دفن کرده بودیم جستجو کردم. هیچ نشونی از اون نبود."

جکی گفت: "ولی من بدون اون خیلی غمگینم... واقعا غمگین."

چشمانم را به زیر انداختم و آرام گفتم: "واقعا متاسفم. من به جستجو ادامه میدم... قول میدم."

چشمانش را بست و آهی کشید: "فقط اینکه خیلی عجیبه!"

سپس مرا به حیرت واداشت. به طرفم دوید و بازوانش را دور من حلقه کرد و مرا در آغوش گرفت.

گونه اش در تماس با گونه ام داغ و سوزان بود. زیر گوشم گفت: "مگی من قصد نداشتم تو رو متهم کنم. امیدوارم که اینو بدونی. تو دوست من هستی. بهترین دوست من."

بدون اینکه منتظر جواب من باشد، چرخ زده و شتابان از اتاق بیرون دوید گویا جودی متوجه شده بود که من چقدر حیرت کردم. گفت: "جکی یه کمی حساس شده... از وقتی که گردنبندش مفقود شده."

من دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم ولی فرصت استراحت پیدا نکردم.

صدای سریع و آرام قدم هایی را روی فرش شنیدم.

و سپس با فرود پلامر، گربه ی غول آسای جودی، روی زانویم فریادی از وحشت سر دادم.

جیغ زدم: "اونو از من دور کن! خواهش می کنم دورش کن!"

جودی از جا پرید. "پلامر... زود باش بیا اینجا!"

ولی در کمال حیرت گربه ی بزرگ نارنجی رنگ سرش را روی سینه ی من گذاشت و آرام مالید.

با صدایی لرزان گفتم: "جودی اون... اون..."

پلامر آرام روی زانویم خوابیده بود و به آرامی نفس می کشید.

در حالی که همچنان می لرزیدم آهسته گفتم: "من که نمی فهمم... یه شب سعی می کنه با چنگالش منو تیکه تیکه کنه..."

جودی لبخند زده و گفت: "سعی داره تلافی کنه..."

لبخندش گسترده تر شد و رو به من گفت: "واقعاً جالب نیست؟"

گربه، خود را بیشتر لوس کرد و سرش را مرتب به تی شرت من می مالید.

جودی گفت: "آلاً... نوازشش کن... می بینی؟ اون می خواد که تو باهاش مهربون باشی."

به سختی آب دهانم را قورت دادم. این گربه خیلی غیر قابل پیش بینی بود. اگر سعی می کردم نوازشش کنم و او دوباره تصمیم می گرفت که به من چنگ بزند چه کنم؟

جودی اصرار می کرد: "نوازشش کن. اون منتظر که تو موهاشو نوازش کنی."

در حالی که به آن موجود چاق و نارنجی خیره شده بودم، گفتم: "راستش... من خیلی دلم نمی خواد..."

جودی گفت: "ولی اون از تو می خواد... اون می خواد که با تو دوست بشه."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "باشه..." و دستم را به آهستگی و خیلی با احتیاط بالا آوردم و...

دستم دوباره شروع به سوزن سوزن شدن کرد. هر دو بازوهایم مور مور می شدند.

نیش میلیون ها سوزن را روی پوست دست هایم حس می کردم. ویک بار دیگر، دست هایم شروع به داغ شدن کردند.

تعجب کردم: چرا این حال دوباره به من دست داد؟ گربه دوباره سرش را به سینه ام مالید.

دستم را پایین آوردم و به آرامی و با ملایمت پشت پشمالوی او را نوازش کردم. آیا دوباره حمله خواهد کرد؟ آیا دوباره دیوانه خواهد شد؟

نه. فقط به آرامی برایم میو کرد و خود را بیشتر به من چسباند. دوباره دست ی به پشتش زدم. و او هم دوباره سرش را به روی سینه ام گذاشت.

جودی که خوشحالی در چشمانش موج می زد گفت: "حالا شما دو تا دوباره دوست شدید!" نگاه ی به ساعت دیواری آنتیک انداختم و گفتم: "من دیگه بهتره برم. امشب آزمون و یک بار دیگر پشت گربه را نوازش کردم و همراه با آهی نسبتا بلند " ... باله داریم " افزودم: "امیدوارم جیلی و من هم بتونیم دوباره دوست بشیم."

ولی جیلی آن شب در سالن حسابی به من بی محلی می کرد. وقت ی مرا دید که در راهروی بین دو ردیف صندلی ها ایستاده بودم، رویش را برگرداند و به راه خود ادامه داد. و وقتی به دنبالش رفتم و ملتمسانه از او خواستم که اجازه دهد با او صحبت کنم، وانمود که اصلا مرا نمی بیند. احساس خیلی بدی داشتم. خیلی سعی کردم تا جلو ریزش اشک هایم را بگیرم. خیلی غیرمنصفانه بود. یکی از بهترین دوستانم اکنون از من متنفر بود و این امر اصلا و به هیچ وجه تقصیر من نبود. م ی توانستم ببینم که او کمی می لنگد. از صحنه بالا رفت و با کمی لنگیدن چند قدمی برداشت. کفش پای راستش کمی قپ کرده بودو کاملا می توانستم ببینم که مچ پایش در زیر شلوار استرچ بندی باند پیچی شده است. خانم مسترز، مربی باله، به من اشاره کرد که روی صحنه بیایم. سپس یک دستگاه پخش سی دی را روی زمین کنار پرده گذاشت و روشن کرد.

روی لبه صحنه نشستم تا بند کفشم های باله ام را ببندم. احساس خیلی بدی داشتم. مرتب به جیل ی فکر می کردم. اما او هر بار که به طرفش نگاه می کردم، عمدا رویش را برگرداند. فقط چهار دختر در آزمون شرکت کرده بودند و تنها یکی از ما قبول می شدیم. جمعیت زیادی حضور نداشتند. فقط خانم مسترز و ما چهار نفر در سالن بودیم. بنابر این برای جیلی خیلی سخت بود که بتواند کاملا مرا نادیده بگیرد و از من اجتناب کند. دست هایم بی حس بودند و به سختی قادر به بستن بند کفش هایم بودم. با خود فکر کردم: من بیش از حد ناراحتم و نمی توانم امتحان بدهم پس بهتر است این جا را ترک کنم. دوباره به جیل ی نگاه کردم. او مشغول امتحان کردن وزن خود روی پای معیوبش بود. صدایش زدم: "سلام جیلی... به نظر می رسه رو به راه باشه"

او نگاهش را به سقف انداخت و وانمود کرد که حرفم را نشنیده است با خود گفتم: "این دیگر واقعا احمقانه است! او حق ندارد با من این طوری رفتار کند. من در امتحان شرکت خواهم کرد. اجازه نخواهم داد جیلی مرا از میدان به در کند. و امشب چنان نمایشی اجرا کنم که از آن بهتر امکان نداشته باشد!"

بستن بند کفش هایم راتمام کردم و به روی صحنه شتافتم تا خود را گرم کنم. خب .... نمی توانم بگویم اجرای برنامه ام، بهترین نمایش عمرم بود ولی باعث شرمندگی خودم نیز نشدم. وقت ی خانم مسترز از من خواست که اولین شرکت کننده باشم خوشحال شدم. این بدان معنی بود که مجبور نبودم منتظر بمانم و با تماشای دیگران عصبی تر شوم.

جیل ی و دو دختر دیگر ماری و دینا مجبور بودند به تماشای نمایش من بنشینند .

را اجرا می کردم می دانستم " دریاچه قو " در همان حال که بخش کوتاهی از باله که آنها در حالی که دست هایشان را روی سینه شان صلیب کرده اند در کنار صحنه ایستاده و تمام حرکات مرا زیر نظر گرفته اند. ولی من آنها را از ذهن خود بیرون کردم و فقط روی موسیقی و حرکاتم متمرکز بودم. پس از پایان نمایش، خانم مسترز برایم دست زد و لبخندی بر لب آورد و گفت: "خیلی خوب بود مگی، خوشم امد!" در حالی که نفس نفس می زدم از او تشکر کردم و شروع به ختم برنامه ام کردم. خود را همچون پر سبک احساس می کردم و سعی داشتم خروج باشکوهی داشته باشم. بله، می دانستم که یکی دو اشتباه داشتم و چند باری هم از موسیقی افتادم. فکر می کنم من بیش از حد روی حرکات و این که مبادا همه چیز را خراب کنم تمرکز کرده بودم. اما روی هم رفته احساس می کردم بد نبود. حقیقتش اینکه، دریافت تحسین از خانم مسترز کار چندان ساده ای نیست.

به کنار صحنه رفتم و به دیوار آن تکیه دادم و مشغول تماشای جیلی شدم که قدم روی صحنه گذاشت. روی نوک پنجه هایش چنان نرم و سبک راه می رفت که انگار پرنده ای در هوا شناور است. در شرایط عادی در چنین اوقاتی برای یکدیگر آرزوی موفقیت می کردیم. در شرایط عادی او برای چنین نمایش خوبی به من تبریک می گفت. اما اینها مربوط به قبل از امروز بود. قبل از...

خانم مسترز ضبط را روشن کرد و جیلی بازوانش را بالا آورد، لبخندی بر صورتش نشان داد و برنامه خود را شروع کرد. او بالرینی عالی و باشکوه است. موهای طلاییش را پشت سرش جمع کرده بود و چنان سبک و راحت حرکت می کرد و بازوانش چنان آرام و دوست داشتنی در هوا موج می زدند که انگار فرشته ای روی صحنه شناور است. من هنوز از اجرا

ی برنامه خودم نفس نفس می زدم و قلبم تند می تپید.

عرق پشت لبم را پاک کردم و مشغول تماشای جیلی شدم. جهش هایش واقعا کامل بود و پاهایش با سرعتی باورنکردنی حرکت می کرد.

احساس حسادت کردم. دست خودم نبود. من با تمام وجودم می خواست که در این گروه باله پذیرفته شوم. جیلی احتیاجی به این امر نداشت چون در انواع فعالیت ها؛ باشگاهها و ورزش های مدرسه شرکت داشت. ولی این تنها چیزی بود که من می خواستم.

دست هایم شروع به سوزن سوزن شدن و داغ شدن کردند. محکم آنها را در یکدیگر قفل کرده بودم. این چه حالتی بود که گاه و بی گاه به من دست می داد؟

مارسی، دختر دیگری که باید امتحان می داد، نزدیک من به دیوار صحنه تکیه داده بود. درحالی که نگاهش را از جیلی برنمیداشت نجوا کنان گفت: "اوه...وای...عجب حرکاتی!"

با حرکت سر حرفش را تایید کردم و مرتب دست های سوزانم را در هم قفل و از می کردم.

دینا زیر لب گفت: "ما بهتره که به خونه هامون بریم."

با خود فکر کردم: "جیلی روی صحنه واقعا راحت به نظر می رسه... کاملاً طبیعی...چقدر شادو سرحال!"

اما در آن لحظه دیدم که چهره اش ناگهان عوض شد. لبخندش محو شد. حیرت زده به نظر می رسید... حیرت زده و سردرگم.

با شروع چرخش جیلی نفس در سینه هر سه ما گیر کرد.

او به انتهای نمایش خود رسیده بود. دست هایش را که بالای سرش افراشته بود، داشت پایین می آورد که روی پای راستش خود را بالا کشید و شروع به چرخیدن کرد.

مارسی نجواکنان گفت: "

ولی این که قسمتی از نمایش نیست! "

دینا پرسید: "

داره خودنمایی می کنه؟ "

بازوهایم مور مور می شد. آنها را محکم به پهلوهایم چسبانده بودم و با دهان باز از حیرت، جیلی را تماشا می کردم.

جیلی همین طور می چرخید و با هر چرخشی پای چپش را صاف می گرفت. تند تر و تند تر می چرخید...

دینا سر خود را به نشانه ناباوری تکان داد و گفت: " باور کردنی نیست! داره خودنمایی می کنه و چه نمایش جالبی! "

مارسی حرف او را تایید کرد: "آره ... عجب نمایشی! "

سرعت چرخش جیلی بیشتر شده بود و دست هایش در هوا در اهتزاز بودند در حال چرخش پای راستش صاف و محکم و پای چپش مرتب به حالت پرتاب به موازات زمین قرار می گرفت و سپس پنجه اش روی زانوی پای راستش را لمس کرد و دوباره به حالت موازی با زمین قرار می گرفت. هر لحظه بر سرعتش افزوده می شد...

موی طلایی دم اسبیش همچون شلاقی در پشت سرش در اهتزاز بود.

وقت ی حالت چهره اش را خوب دیدم از ترس نزدیک بود فریاد بکشم.

چشمانش از وحشت گرد شده بودند و دهانش در یک جیغ خاموش باز مانده بود و او هر لحظه تند تر ... و تندتر...

می چرخید...

سرپایم از ترس لرزید. جیلی خودنمایی نمی کرد.

وحشت زده گفتم: " اون نمی تونه جلوی خودشو بگیره... کنترلش دست خودش نیست! "

دست هایم چنان می سوختند که گویی آتش گرفته اند. از شدت حرارت به سوزش افتاده بودند. دست هایم را

محکم مشت کردم چنان که گویی سعی داشتم از منفجر شدن دست هایم جلوگیری کنم!

موج های پی در پی درد از بالا تا پایین تا بالای بازوانم حرکت می کردند.

در همان حال که جیلی می چرخید وحشت زده نفسم را حبس کرده بودم.

جیلی همچنان می چرخید... می چرخید... می چرخید... و می چرخید.

خانم مسترز موزی ک را قطع کرد. اما جیلی متوقف نشد. در حالی که دست هایش بی اراده در هوا تکان می

خوردند، به چرخش خود ادامه داد و ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. سکوتی سنگین و وحشت زا.

فریاد ناشی از درد جیلی سالن را پر کرد " ...! کمک!...! خدای من... کمک "

و در همان حال که می چرخید و هر لحظه بر سرعتش افزوده می شد و اکنون دیگر دست هایش بی هدف در هوا

تکان می خوردند فریاد زد: "کمک!...! کمک!...! "

وس پس در حالی که جیغش هنوز تمام نشده بود و از شدت درد ناله می کرد به سمت دیوار صحنه رفت و با شدت به دیوار خورد.

از برخورد او به دیوار صدای خشکی به گوش رسید و سپس مثل درختی که از ریشه در آمده باشد، روی کف صحنه غلتید.

“چی شد؟”

“چرا این کارو کرد؟”

“چرا متوقف نمی شد؟”

“جایش که نشکسته؟ با اون سرعتی که به دیوار خورد!” صداها ی حاکی از وحشت ما، در سالن پیچیده بود. همه به طرف جیلی شتافتیم.

جیلی در آن حالتی که با چشمان بسته، دهان باز و با وضع اسفناکی روی زمین افتاده و پاهایش با زاویه غیر طبیعی قرار گرفته بودند، بیشتر شبیه یک عروسک پارچه ای کهنه بود.

خانم مسترز با صدایی که وحشت از آن می بارید دستور داد: “همه عقبوایسین! عقب وایسین، بزارین معاینه اش کنم”.

مارسی در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: “چرا اون طور جیغ زد؟ چرا نتونست جلوی خودشو بگیره؟”

دینا در حالی که سرش را تکان می داد پرسید: “تعالیشو از دست داد؟ شاید موقعچرخش تعادلش را از دست داده!”

در حالی که دستم را جلوی دهنم گرفته بودم وحشت زده وساکت دوستم را نگاه می کردم. احساس ترس عجیبی سراپایم را فرا گرفت.

معهده ام به هم خورد.

این سوال بدون این که متوجه شده باشم بر لبم جاری شد. “آیا نفس... می کشه”

خانم مسترز کنار جیلی زانو زده و روی او خم شده بود. جواب داد: “اره... نفس می کشه...جیلی! جیلی! می تونی چشمتو وا کنی؟”

چشم هایم به پای جیلی دوخته شد. پای راستش مثل یک بادکنک ورم کرده بود.

معهده ام دوباره به هم خورد. احساس کردم که واقعا دارد حالم به هم می خورد.

چند با به شدت آب دهانم را قورت دادم سعی کردم شامی را که خورده بودم برنگردانم.

خانم مسترز گفت: “یه نفر زنگ بزنه آمبولانس بیاد.”

مارسی گفت: “من یه تلفن همراه دارم...” و دوان دوان رفت تا کیفش را بیاورد.

خانم مسترز با صدایی آرام پرسید: “جیلی؟ صدای منو می شنوی؟ می تونی چشمتو وا کنی؟”

بلاخره جیلی تکان خورد. صدای خشک سکسکه ماندی از میان لب هایش بیرون زد. آب دهانش از دهان بازش روی گونه هایش جاری بود.

خانم مسترز دوباره گفت: “جیلی؟جیلی؟صدای منو می شنوی؟”

جیلی نالید. چند بار پلک زدو بلاخره اهسته گفت: "آخ... خیلی درد می کنه!" و به ارامی دستش را روی دنده هایش گذاشت و سپس به سرعت آن را پس کشید. "آخ..."

خانم مسترز گفت: "همین طور بی حرکت بخواب. تکنون نخور! شاید در برخورد با دیوار دنده ت شکسته باشه" جیلی آهی کشید و گفت: "دیوار؟"

خانم مسترز توضیح داد: "تو داشتی به سرعت می چرخیدی که کنترلت رو از دست دادی و..."

جیلی دوباره نالید: "آخ پام... نمی تونم تکنونش بدم!"

آموزگارمان گفت: "سعی نکن هیچ جاتو تکنون بدی. همین الان می بریمت بیمارستان. مطمئن باش به زودی خوب می شی."

جیلی با حالتی مبهوت پرسید: "چه اتفاقی... افتاد؟" و سپس ناگهان حالت چهره اش عوض شد.

به محض اینکه چشمش به من افتاد تقریباً جیغ کشید. من در حالی که دستم را هنوز جلو ی دهانم گرفته بودم بی حرکت و وحشت زده ایستاده بودم.

جیلی با فریادی خشونت آمیز گفت: "مگی!"

خواستم به طرف او بروم ولی چشمان سرد و عصبانی او جلویم را گرفت.

"مگی..." و در همان حال نام مرا تکرار می کرد، چهره اش از شدت نفرت در هم رفت: "تو این کارو کردی!" ملتسمانه گفتم: "نه..!"

جیلی با انگشت به من اشاره کرد و گفت: "نمی دونم چطوری... ولی تو این کارو کردی." ماری و دینا به من خیره شده بودند.

خانم مسترز دست جیلی را نوازش کرد و گفت: "جیلی، تکنون نخور. من فکر می کنم

ممکنه ضربه مغزی شده باشی. در حال حاضر فکرت مغشوشه. عزیزم، هیچ کس هیچ کاری با تو نکرد."

جیلی در حالی که انگشتش در هوا می لرزید نجواکنان گفت: "درست مثل گلن و ماشین چمن زن... جکی برام

تعریف کرد که چه بلایی سر چمن زن گلن اومده. فالگیره راست می گفت. تو اهریمنی هستی! تو خود اهریمنی!"

ملتسمانه فریاد زد: "این حرفو تکرار نکن جیلی... تکرار نکن! این حرف درست نیست! خودت می دونی که

واقعیت نداره! نمی تونه واقعیت داشته باشه! خواهش می کنم این حرفو نزن!"

جیلی چشمانش را بست و از درد ناله کرد و زیر لب گفت: "تو این کارو با من کردی!... تو کردی مگی!..."

کلمات او همه نگاهها را متوجه من کرد. همه آنها به من زل زدند.

چنان به من خیره شده بودند که گویی جیلی حقیقت را گفته است، چنان که گویی من سبب بلاهای ی بودم که اتفاق می افتادند.

و چنان که گویی من واقعا یک موجود اهریمنی بودم.

وسپس دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. و نتوانستم ناراحتی و خشم خود را فرو بخورم.

با تمام قدرت جیغ زدم.

همچون دیوانه سر آنها فریاد کشیدم: "من اهریمنی نیستم!... نیستم!... نیستم!"

دقایقی بعد امداد گران از راه رسیدند و جیلی را به بیمارستان بردند. خانم مسترز به طرف راهرو شتافت تا به خانواده او تلفن کند.

مارسی و دینا در حالی که با هم نجوا می کردند به سرعت لباس هایشان را عوض کردند. آنها باید وقت دیگری برای امتحان دادن می گرفتند. مرتب زیر چشمی مرا نگاه می کردند، اما با من هم کلام نشدند.

کفش های خیابانم را پوشیدم و یک اورکت روی لباس باله تنم کردم. می خواستم هر چه سریع تر از آنجا خارج شوم. می خواستم از آن همه نجوا و زیر گوشی صحبت کردن و نگاه های توام با سوء ظن فرار کنم.

جیلی چطور می توانست و راضی شد چنین حرف هایی درباره ی من بزند؟ چطور توانست آن طور با قساوت و سنگدلی مرا متهم کند؟

ما از کلاس چهارم به این طرف با هم دوست بوده ایم. او مرا خیلی خوب می شناسد.

خوب می داند که من هیچ گاه قصد آزار او را نخواهم کرد.

به دست هایم خیره شدم. دیگر داغ نبودند.

نمی دانستم چرا آنها دوباره چنین شده بودند. هر بار که دست هایم شروع به داغ شدن و سوختن می کردند اتفاق وحشتناکی می افتاد. هر بار... اما این بدان معنا نیست که من باعث این اتفاق هستم ... هست؟

دست هایم را توی جیبم چپاندم. اصلا دلم نمی خواست در این باره فکر کنم. از صحنه پایین پریدم و از میان ردیف صندلی ها به طرف در خروجی دویدم. با تمام وجود می خواستم به خانه بروم... به امنیت و آرامش اتاق خودم پناه ببرم.

اما خانم مسترز مرا در راهرو متوقف کرد. دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحنی آرام گفت: "به دل نگیر... جیلی ناراحت بود. از این حرف های جنون آمیزی که زد مقصودی نداشت."

زیر لب گفتم: "خودم... خودم... می دونم"

خانم مسترز گفت: "احتمالا اون شوکه شده بود... این تنها توضیح قابل قبوله."

با تکان سر حرفش را تایید کردم.

خانم مسترز سعی کرد مرا دلداری دهد: "سعی کن فراموشش کنی مگی! احتمالا جیلی فردا حتی به یاد هم نیاره که چه چیزهایی گفته!"

گفتم: "احتمالا..." و بازوی او را گرفتم و پرسیدم: "ولی... خانم مسترز... چطوری اون این جور شد؟ چرا جیلی

اونجور بدون کنترل می چرخید؟"

صدایم می لرزید "واقعا وحشتناک بود... خیلی وحشتناک. واقعا به نظر می رسید که ... به نیروی دیگه اونو در کنترل داشت!"

خانم مسترز سرش را تکان داد و گفت: "مگی، من مطمئن نیستم که چه اتفاقی افتاد. فکر می کنم خودم هم هنوز شوکه باشم."

سپس دستی به شانه ام زد و گفت: "به هر حال با این حادثه فکر می کنم مجبوریم

تو رو به گروه باله معرفی کنیم. البته دینا و مارسی امتحان خودشونو میدن ولی

سطحشون با تو خیلی فاصله داره. بنا براین به تو تبریک می گم . اما می دونم که تو هم از اونچه بر دوستت اتفاق افتاد ناراحتی. “

سرم را تکان دادم و گفتم: “آره، خیلی .”

لبخندی نامحسوس بر صورت آموزگارمان نقش بست و گفت: “به هر حال تبریک میگم. جشن این پیروزی باشه ماله یه موقع دیگه خوب ؟ “

گفتم: “خیلی ممنون خانم مسترز! “ و از او جدا شدم و شروع به دویدن کردم.

خانم مسترز از پشت سر صدا زد: “سعی کن که به حرف هایی که جیلی زد فکر نکنی. اون شوکه شده بود و مطمئنم حالش که بهتر بشه ازت عذرخواهی می کنه.”

با تردید گفتم: “آره، مطمئنم.”

و لحظاتی بعد بیرون ساختمان بودم. هوا کمی سرد و خیلی تازه و لطیف بود. نور نقره ای رنگ مهتاب حیاط مدرسه را روشن کرده بود.

برگ های فرو ریخته بر روی چمن در رقص بودند.

دلم می خواست سرم را بلند کنم و با تمام وجود فریاد بکشم. دلم می خواست زیر گریه بزنم.

ولی در عوض ، سرم را پایین انداختم و برخلاف باد شروع به دویدن کردم. هنوز خیلی پیش نرفته بودم و تقریباً در اولین پیچ بودم که به کسی برخوردم.

او حیرت زده گفت: “سلام...!” و با یک جهش در کنارم قرار گرفت: “هی، آروم تر!”

حیرت زده گفتم: “گلن! تو اینجا چه کار می کنی؟”

او توده آشفته مویش را عقب زد و با لبخندی به من گفت: “هوم... مگی، تو باید عضو تیم دو و میدانی می شدی.”

نفس زنان گفتم: “معذرت می خوام... ندیدمت. یعنی حواسم نبود. مقصودم اینه که... تو اینجا چه کار می کنی؟ ”

جواب داد: “در تعقیب تو بودم ”

یکه خوردم: “چی ؟ ”

خندید و گفت: “نه ، شوخی کردم. توی کوچه پایینی رفته بودم طلب هامو وصول کنم پول زدن چمن هاشونو. یهو یادم اومد که تو امشب امتحان باله داری. اینه که فکر کردم...”

در حالی که به لرز افتاده بودم گفتم: “... حرف اونو که نزن . واقعا وحشتناک بود.”

و شروع کردم به پیشروی به سوی خانه.

او به سرعت به قدم هایش افزود تا از من عقب نیفتد پرسید: “یعنی قبول نشدی؟ ”

جواب دادم: "چرا قبول شدم. ولی...ولی.." و سپس خود را وادار به حرف زدن کردم: "جیلی آسیب دید و منو متهم کرد."

او با یک جهش جلوی من قرار گرفت و راهم را سد کرد: "چی؟ چه اتفاقی افتاد؟ تو بهش پشت پا زدی یا هلش دادی؟"

جواب دادم: "نه، هلش ندادم..." صدایم می لرزید. دوباره حس کردم که می خواهم گریه کنم: "من هلش ندادم ولی مچ پاش شکست و او منو متهم کرد. درست مثل امروز صبح توی مدرسه که از پله ها افتاد و منو مقصر اعلام کرد. من اونو هل ندادم باور کن!"

گلن چهره اش را در هم کشید و سعی داشت توضیحات مرا حلاجی کند. گفت: "دو بار در یک روز؟ اون امروز دو بار آسیب دید؟ دو بار قبل از امتحان باله؟ هر دو بار حضور داشتی؟"

گفتم: "آ آره... ولی من حتی دست هم بهش نزددم... راست میگم!"

او به شدت به من زل زده بود.

ملتسمانه پرسیدم: "تو که حرفمو باور می کنی؟... باور نمی کنی؟"

چشمانش را به زیر انداخت و گفت: "البته... باور می کنم."

اما چیزی در صدایش تغییر کرده بود. به من نگاه نمی کرد. ناگهان به نظر رسید که کمی عصبی است.

دریافتم که حرفم را باور نکرده است.

او فکر می کند که دو با آسیب دیدن جیلی در یک روز فراتر از یک حادثه اتفاقی است. ولی این یک تصادف بود. من مطمئن بودم.

یک موج سرد باد درختان را به حرکت و ناله انداخت. بارانی از برگ بر ما فرو ریخت. ناگهان لرزیدم و احساس سرما کردم. سراسر وجودم را سرما گرفته بود.

گفتم: "جیلی، دوست صمیمی منه. من هیچ وقت نمی خوام بهش آسیبی برسه. به هیچ وجه."

گلن در حالی که همچنان از نگاه من اجتناب می کرد گفت: "البته که نه!"

گفتم: "من... من دیگه باید برم خونه..." و در همان حال که شروع به دویدن می کردم گفتم: "بعدا می بینمت."

و او از پشت سر گفت: "امیدوارم"

تقریباً یک کوچه دویدم و سرپیچ ایستادم. وقتی رویم را برگرداندم، دیدم که گلن هنوز از جایش تکان نخورده است. همچنان ایستاده بود و رد حالی که دست هایش در جیبش بودند به من خیره شده بود.

و حتی از آن فاصله دور هم می توانستم ناراحتی و ناخشنودی را در صورتش ببینم.

به خانه نرفتم. در عوض، به خانه جیلی رفتم.

می دانستم که پدر و مادر جیلی احتمالاً در راه بیمارستان هستند. ولی می خواستم به جکی و جودی بگم که چه اتفاقی افتاد.

جودی در را باز کرد. حلقه ای سرخ دور چشمانش را پوشانده بود. به نظر می رسید که گریه کره شتاب زده گفت: "چه شب وحشتناکی! مامان، بابا و جکی در راه بیمارستان هستند. مگی... چه اتفاقی افتاد؟ جیلی حالش خوب می شه؟"

گفتم: "بله" و قدم به درون خانه گذاشتم. بوی پیاز داغ می آمد.

صدای ماشین ظرفشویی را از آشپزخانه می شنیدم. تکالیف مدرسه جودی سراسر کف اتاق پذیرایی ولو بود.

توضیح دادم: "مچ پاش باد کرده بود و احتمالاً شکسته باشه، ولی خوب می شه"

جودی با ناراحتی شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق پذیرایی کرد: "ولی چطوری اتفاق افتاد؟ پاش لیز خورد یا چیزی؟ ..."

آهی کشیدم. هنوز سردم بود. ترجیح دادم که کاپشنم را در نیاورم.

گفتم: "توضیحش مشکله. جودی، واقعاً عجیب بود! اون یهو شروع به چرخیدن کرد و اون قسمتی از برنامه امتحان نبود و جیلی داشت می چرخید که ... حدس زدم که کنترل خودش را از دست داد."

جودی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: "بیچاره جیلی... اون برای این امتحان خیلی تلاش کرده بود." من با ناراحتی خود را روی یک مبل انداختم و با ناراحتی گفتم: "بعید نیست که یکی دو تا از دنده هاش ترک برداشته باشه."

جودی پهلوی خود را چنگ زد چنان که گویی درد جیلی را حس می کند. "اوف! کاش منم... به بیمارستان رفته بودم. نمی دونستم که تا این حد آسیب دیده."

با فرود آوردن سر به او جواب دادم. نمی دانستم چه چیز دیگری باید بگویم.

آیا باید به جودی بگویم که خواهرش مرا متهم کرد؟

آیا بگویم که او مرا متهم کرد به اینکه از نیروی اهریمنی خود برای آسیب رساندن به او استفاده کردم؟

تصمیم گرفتم که بهتر است نگویم. خانم مسترز درست گفت. جیلی شوکه شده بود و نمی دانست چه می گوید.

جودی ناگهان بالا و پایین پریدن خود را قطع کرد. حالت چهره اش عوض شد و با حالتی جدی عرض اتاق را پیمود و روی دسته مبل نشست و پرسید: "می تونم یه سوالی ازت بکنم؟"

جواب دادم: "اره، البته."

چشمان سیاه جودی در چشمان من دوخته شده بودند. پرسید: "یادت میاد که اینجا بودی و پلامر را نوازش کردی؟"

جواب دادم: "البته. چطور می تونم فراموشش کنم. من خیلی یکه خورده بودم. اولش دیوونه شد و بعد تصمیم گرفت از من خوشش بیاد."

جودی اب دهانش را قورت داد. همچنان به من خیره شده بود: "خوب... یه چیزی... مثل... نوعی خاصی کرم یا چیزی مثل اون به دستات نمالیده بودی."

از سوالش تعجب کردم: "ببخشید، چی؟"

"هیچی، مقصودم اینه که تو همیشه انواع کرم ها و لوازم آرایش جدید رو امتحان می کنی، مگه نه؟ پس ممکنه امروز یه چیزی به دستت مالیده باشی... مثلاً نوعی کرم یا ..."

جواب دادم: "نه، اصلاً نه ... و حیرت زده به جودی نگاه کردم: "چطور مگه؟"

جودی ابروانش را ردهم کشید و گفت: "الان بهت نشون میدم."

از روی دسته صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد در حالی که پلامر را مثل یک بچه در میان بازوانش حمل می کرد، به اتاق برگشت. گربه غول پیکر لخت و بی حال در میان بازوان او خوابیده بود.

از جا بلند شدم. در همان نگاه اول واضح بود که مشکلی وجود دارد. پلامر هیچ وقت اجازه نمی داد که جودی او را این جور بغل کند و به این طرف و آن طرف ببرد.

جودی پرسید: "دستاتو با نوعی صابون جدید نشسته بودی؟... خوب فکر کن. توی آزمایشگاه شیمی به چیز نا آشنایی دست نزدی؟"

سرم را به نشانه نفی تکان دادم: "نه ... به هیچ وجه. چه مشکلی پیش اومده."

جودی در حالی که پلامر را روی زمین می گذاشت جواب داد: "خودت ببین."

به محض مشاهده پشت گربه فریادی از حیرت سر دادم. لحظه ای طول کشید تا متوجه شدم نوارپهنی که من در پشت گربه می دیدم پوست لخت و بدن بی موی اوست. کاملاً عاری از مو در همان جایی که توسط موی نارنجی پرپشت او پوشانده شده بود.

جودی با ناراحتی گفت: "بهش نگاه کن! تمام موهای پشتش ریخته. مگی... دقایقی بعد از اینکه تو از اینجا رفتی تمام موهایش ریخت. موهایش بی خودی شروع به ریختن کرد و اونم درست همونجایی که تو دست زده بودی ..."

به خانه شتافتم. خانه به جز چراغ راهروی جلو، تماماً تاریک بود.

یادداشت مامان را روی در یخچال دیدم. یادداشت حاکی از این بود که برای یک وضعیت اضطراری به اتاق اورژانس فراخوانده شده و شب را در بیمارستان خواهد بود.

یادداشت این جمله ختم می شد: "امیدوارم در امتحان با طوفان به پا کرده باشی. قربانت، مادر."

با ناراحتی به خود گفتم: "آه... در این که طوفان بود که حرفی نیست!"

سپس متوجه شدم که اگر مادرم به اتاق اورژانس فرا خوانده شده باشد، پس احتمالا ورود جیلی را خواهد دید و در آن صورت، اتهامات وحشتناک جیلی را از زبان او خواهد شنید.

ولی آیا جیلی در جلوی مادرم مرا متهم خواهد کرد؟

همراه با ناله ای ناشی از خستگی، کیفم را که کفش های باله در آن بود روی میز آشپزخانه انداختم. ناگهان یادم افتاد که من هنوز لباس های باله ام را در نیاورده ام.

یخچال را باز کردم، یک نوشابه رژیمی برداشتم و به طرف اتاقم شتافتم تا لباسهایم را عوض کنم.

یک لباس خواب پشمی بلند و یک جفت جوراب سفید گرم پوشیدم.

جلوی این میز آرایشم ایستادم و بدون این که واقعا به چیزی فکر کنم، مشغول شانه کردن موهایم شدم.

در این لحظه افکار مختلف در ذهنم نقش بست...

واقعا چه اتفاقی در حال وقوع است؟ این وقایع عجیب و وحشتناکی که از چند روز قبل رخ داده است چه معنی دارد؟

همه چیز از شب سالروز تولدم شروع شد... از همان زمانی که فالگیر کف دستم را دید.

از کنترل خارج شدن ماشین چمن زن گلن... مرگ پر طلا... حمله گربه جودی به من... ریختن موی گربه... سقوط جیلی از پله ها در مدرسه... چرخش بدون کنترل او در صحنه... و بدتر از همه متهم کردن من به اینکه آن بلا را سر او آوردم!

اف کار ناراحت کننده و تصاویر زشت همه آن وقایع مختلف به طور مغشوش در ذهنم می چرخیدند.

آیا این امکان وجود داشت که من باعث وقوع همه این حوادث شده باشم؟

ایا ممکن است آنچه فال بین در مورد من گفت واقعا حقیقت داشته باشد؟

نه ... نه ... نه ... چیزی به نام نیروی اهریمنی وجود ندارد.

همچنان در آینه به خودم خیره شده بودم که تلفن زنگ زد.

فکر کردم حتما جکی یا جودی است که می خواهد به من خبر دهد حال جیلی چطور است.

تپش قلبم شدت گرفت. ناگهان احساس ترس شدیدی کردم و عضلات معده ام منقبض شد.

ولی اگر حال جیلی خوب نباشد چی؟ اگر مصدومیت او بدتر از آن چیزی باشد که همه فکر کرده بودند چی؟

با عجله گوشی را برداشتم و در حالی که ان را به گوشم می چسباندم با صدایی لرزان گفتم: "الو؟"

"سلام عسل؟"

صدایی که انتظار شنیدنش را داشتم نبود. در میان امواج پارازیت صدای پدرم را شناختم.

"عسل؟ من هستم"

متنفر بودم از این که هر وقت او به من تلفن کرد مرا عسل یا یک اسم بچگانه دیگر صدا می کرد. او هیچ وقت مرا به اسم خودم صدا نمی زد. گاهی فکر می کنم به خاطر این است که آن را فراموش کرده است!

"سلام پدر"

"بینم خیلی که دیر نیست؟"

نگاهی به ساعت بالای تخت خوابم انداختم و گفتم: "نه، ساعت یازدهه شما کجا هستید؟"

در میان امواج پارازیت فریاد زد: "توی ماشین در اتوبان. ارتباط خیلی خوب برقرار نمی شه..."

چیز دیگری هم گفت ولی صدای بوق شدیدی نگذاشت آن را بشنوم. پس از پایان بوق تلفن، پدرم پرسید: "مادرت چگونه؟"

جواب دادم: "خوبه... سرکاره."

پدر گفت: "شیرین عسل، معذرت می خواهم که جشن تولدت را از دست دادم."

در دل گفتم: "این فقط دهمین جشن متوالی است که تو از دست می دهی!"

ولی گفتم: "عیب نداره."

داشت می گفت: "بینم ایا تو... پارازیت شدیدی بقیه حرفش را محو کرد."

گوشی تلفن را محکم تر به گوشم چسباندم و فریاد زدم: "پدر، چی گفتی؟ این اتصال خراب..."

پدر تکرار کرد: "هدیه من به دستت رسید؟"

جواب دادم: "نه، هنوز نه."

می دانستم که او هدیه ای نفرستاده است. امکان نداشت. او حتی یادش نبود که تلفن کند!

او در میان پارازیت های کوتاه و بلند گفت: "منتظر باش به دستت می رسه. خوب قند نبات، مدرسه چه خبر؟ چیز تازه چه خبر؟"

روی لبه تخت خود نشسته و قوز کرده بودم: "خوب... امشب امتحان باله داشتم و به نظر می رسه که عضو جدید

گروه باله شهر شده باشم."

پس از مکثی طولانی پرسید: "گروه باله؟ راس راسی؟ من اصلا نمی دونستم که تو باله تمرین می کنی."

و البته من در تمام طول عمرم باله تمرین کرده بودم!

گفتم: "آره... من باله هم تمرین می کنم."

"واقعا معذرت می خوام. عزیزم خط خیلی خرابه. دیگه بهتره شب بخیر بگم."

در میان پارازیت فریاد زدم: "پدر... خوشحالم تلفن کردی."

و سپس... ناچار بودم از او بپرسم.

نم چی دانم چرا. می دانستم که واقعا احمقانه است. می دانستم که پدرم احتمالا فکر خواهد کرد که من خل شده ام.

ولی ناچار بودم. باید تا فرصتش را داشتم و تا تلفن قطع نشده بود از اومی پرسیدم.

از لبه تخت بلند شدم و ایستادم و با فریاد پرسیدم: "پدر، می تونم یه سوال ازت بپرسم؟ قول بده که بهم نخواهی

خندیدی؟"

اوهم متقابلا فریاد زد: "چی؟ آره... بله. خوب بپرس."

"پدر... تو فکر می کنی چیز عجیبی در من وجود داشته باشه؟ آیا من از نیروی غریب و خاصی برخوردارم؟"

پارازیت بیشتر از آن طرف خط، و من تلفن را محکم تر به گوشم چسباندم.

او چه گفت؟ پاسخ او چه بود؟

آیا گفت که: "من نمی تونم در این باره حرفی بزنم."

آیا این واقعا همان چیزی بود که او گفت؟ ولی نمی توانست چنین چیزی گفته باشد... و آیا واقعا گفت؟ ولی نه. من

حرفش را درست نشنیدم.

فریاد زدم: "پدر؟ پدر؟... هنوز گوشی دستته؟ چی گفتی؟"

سکوت.

" پدر ؟ پدر ؟ "

سکوت .

ارتباط قطع شده بود.

گوشی را گذاشتم و به آن خیره شدم. می دانستم که جواب او را درست نشنیدم. می دانستم که اشتباه شنیدم.

" من نمی تونم در این باره حرفی بزنم. "

نه ... اصلا امکان نداشت.

این چه نوع پاسخی بود.

صبح روز بعد ، قبل از شروع مدرسه به گلن برخورددم. او جلوی کمد خودش ایستاده بود.

پرسیدم : " حالت چگونه ؟ "

در حالی که در کمد را به هم می زد گفت: " بد نیستم . "

کوله پشتی ام را روی شانه ام جابه جا کردم و پرسیدم : " کجا می رفتی ؟ اولین کلاست چیه ؟ "

او با نوعی حالت عصبی به چپ و راست نگاه کرد، چنان که گویی دنبال کس دیگری می گشت که با او صحبت کند.

جواب داد: " تاریخ موسیقی... راستی... من باید زودتر برم. "

و سپس کوله پشتی اش را از بند آن گرفت و شتابزده دور شد.

چقدر رفتارش غیره دوستانه بود. در آن طرف راهرو، دینا و مارس ی را دیدم که به من زل زده بودند. وقتی دستم

را برایشان تکان دادم، رویشان را از من برگرداندند ولی من خود را به کوچه علی چپ زدم و به طرفشان رفتم.

" سلام بچه ها ! "

هنوز فکر رفتار غیر دوستانه گلن ذهنم را به خود مشغول داشت. ولی سعی کردم حرکات و صدایم شاد باشد و

افکارم را بروز ندهد. به مارس ی گفتم : " جلیقه خیلی خوشگلی داری. چه رنگ شادی ! "

مارس ی جواب نداد. نگاهی با رینا ردو بدل کرد.

دینا پرسید: " از جیلی خبری نداری ؟ "

جواب دادم : " هنوز نه ... "

به انتهای راهرو نگاه کردم و ادامه دادم : " از یکی از خواهرانش وقتی که بیان می پرسم . "

هر دو با سردی سر تکان دادند. سپس بدون خداحافظی برگشتند و به راه افتادند.

از پشت سر گفتم : " حادثه دیشب واقعا وحشتناک بود. "

مارس ی ناگهان چرخه زد و رودرروی من قرار گرفت. گونه های سفیدش رو به سرخی نهاده بود. چشمانش در

چشمان من دوخته شده بودند. پرسید: " مگی، چرا دیشب جیلی اون حرفا رو درباره تو گفت ؟ "

آب دهانم را به سختی قورت دادم: " معذرت می خوام، چی ؟ "

" چرا دیشب جیلی تو رو به خاطر اون حادثه متهم کرد؟ چرا گفت که تو اهریمنی هستی ؟ "

با صدایی که فرقی با گریه نداشت گفتم : " نمی دونم! نمی دونم چرا اون این حرفا رو زد! به خدا نمی دونم... شما باید

حرفمو باور کنید! "

هر دو نفر به من زل زده بودند ، درست مثل اینکه من یک نمونه آزمایشگاهی یا جانور غریبی از کره دیگر بودم. حتی یک کلمه دیگر هم حرف نزدند. رویشان را برگرداندند و شتابزده دور شدند. همانجا در وسط راهرو ایستاده بودم. به سختی نفس می کشیدم و قلبم به شدت می تپید . احساس خیلی بدی داشتم. قطرات اشک گرم را که به روی گونه هایم می غلتید حس می کردم.

آیا ماری و دینا حرف های جیلی را باور کرده بودند؟

آیا گلن فکر می کرد که من بلایی سر جیلی آوردم تا خودم در گروه باله پذیرفته شوم؟

چطور آنها می توانند چنین حرفهای احمقانه و وحشتناکی را باور کنند؟

وقتی جکی را دیدم بی خیال پیش می آید از مشاهده یک چهره دوستانه خوشحال شدم می خواستم بغلش کنم و ببوسمش.

اشک هایم را با پشت هر دو دستم پاک کردم و به سمت او دویدم.

" جکی...سلام! جیلی چگونه؟ "

شانه اش را بالا انداخت و گفت: " فکر می کنم بد نباشه. یعنی.... می تونست بدتر از این باشه."

نفس زنان پرسیدم: " دکتر چی گفتن؟ "

جکی آهی کشید و جواب داد: "خوب...مچ پاش که بد جوری در رفته و دو تا از دنده هاش آسیب دیده."

" اوه خدای من! مرخصه حالا؟ "

جکی سرش را به طرفی تکان داد . موی بلند و سیاهش از زیر کلاه کاپشنش بیرون بود. گفت: " هنوز نه،دکتر می خوان کمی بیشتر اونو زیر نظر داشته باشن. گفتن شاید عصریاد خونه."

زیپ کاپشنش را باز کرد . عرض سالن را به سمت کمدهش پیمود. در همان حال گفت: " همه چیز واقعا عجیبه!... آخه اون چطور می تونست اونجور بدون کنترل بچرخه!واقعا که عجیبه! "

با یکدندگی گفتم: " من می خوام بینمش ."

از جکی در کمدهش را باز کرده بود . روی زمین زانو زده و در حال برداشتن چند کتاب طبقه پایین بود. به محض شنیدن حرفم، رویش را برگرداند و در چشمانم خیره شد.

سپس ابروهایش را در هم کشید و گفت: " فکر نمی کنم ایده خوبی باشه. "

دهانم را باز کردم که چیزی بگویم اما کلمات در گلویم گیر کردند.

جکی در حالی که می ایستاد گفت: " اون تو رو مقصر می دونه. اون فکر می کنه تو ورد یا جادویی به اون خوندی که باعث شده اونطور کنترلش رو از دست بده و بچرخه! "

تقریبا جیغ کشیدم: " این حرف غیر منصفانه اس. "

گروهی از بچه ها که در سالن بودند همگی به طرف ما برگشتند و به من خیره شدند.

جکی گفت: " البته همین طوره ... "

و دوباره آهی کشید و گفت: " ولی جیلی مرتب درباره حرفای فالگیره در کارناوال صحبت می کنه. دائم میگه که زن فالگیر شوخی نمی کرده و واقعیت رو گفته. جیلی معتقده از اونچه که دیشب براش اتفاق افتاد زن فالگیر درست می گفته . "

گریه ام گرفته بود: "ولی ... ولی ..."

جکی ادامه داد: "دکتر سعی کردن برای جیلی توضیح بدن . اونا سعی کردن بهش حالی کنن که اون دیشب احتمالا تحت تاثیر هیجان امتحان جو زده شده و می خواسته به همه نشون بده که چقدر مهارت داره و کنترل خودشو از دست داده."

نجواکنان گفتم: "درسته ... باید همین طور باشه."

و ناگهان احساس کردم گلویم خشک و عضلات ان منقبض شده است.

جکی گفت: "اما جیلی قبول نمی کنه . میگه نیرویی رو حس می کرده یه نیروی واقعا قوی که اونو وادار به چرخیدن می کرد. می گه با تموم وجود سعی داشت متوقف بشه ولی نمی تونست. میگه هرکاری کرده نتونسته جلوی خودش رو بگیره! یه چیزی اونو وادار به چرخیدن کرده!"

شانه های جکی را چسبیدم و ملتمسانه گفتم: "تو که این حرفا رو باور نمی کنی؟"

جکی سرش را تکان داد و زیر لب گفت: "من که اصلا نمی دونم چی رو باید باور کنم..."

سپس نگاه غم انگیزش را در چشمان من دوخت و افزود: "فکر می کنم لازمه بهت بگم. مسایل از این هم بیشتره."

نفس در سینه ام حبس شد: "چی؟ بیشتر؟"

جکی با صدایی ارام گفت: "جودی هم مدرسه نیومده! امروز مجبوز شد با مامان پلامر رو به کلینیک ببره."

نجواکنان گفتم: "اوه، خدای من."

جکی افزود: "تمام موی پشت گربه در همونجایی که جودی میگه تو اونو نوازش کردی ریخته و حالا جوش های

قهوه ای و قرمز بزرگی سراسر پشتش رو پر کرده."

گفتم: "نه! ... " و بازوی جکی را چنگ زدم: "تو که باور نمی کنی تقصیر من باشه... باور می کنی؟ مقصودم اینه که ... جودی... که منو مقصر نمی دونه؟ نه اصلا نمی تونه... نباید!"

جکی خواست جوابی بدهد ولی زنگ مدرسه به صدا در آمد . زنگ درست بالای سر ما

قرار داشت و صدای گوش خراشش مرا به هوا پراند.

جکی کمدش را بست و ان را قفل کرد و گفت: "من دیگه باید برم مگی... من از همه این وقایع متاسفم . ولی ..."

نومیدانه پرسیدم: "می تونم امروز بعد از مدرسه پیام خونه شما؟ من و تو می تونیم تکالیفمونو با هم انجام بدیم یا فقط صحبت کنیم. یا..."

جکی حرفم را قطع کرد: "فکر نمی کنم الان درست باشه... شاید بهتر باشه من پیام خونه شما."

وبه این ترتیب ، بعد از تعطیل شدن مدرسه، من و جکی پیاده به خانه ما رفتیم.

درباره کلاسهایمان حرف زدیم. و درباره معلم هایمان. و درباره فیلمی که جکی دیده بود و درباره بچه های هم کلاسی.

درباره همه چیز و همه کس به جز جودی و جیلی صحبت کردیم. فکر میکنم هر دوی ما می خواستیم وانمود کنیم که هیچ یک از آن وقایع ترسناک از هفته گذشته تاکنون به وقوع نپیوسته اند.

از آش پزخانه یک کیسه چیپس، دو عدد سیب و دو قوطی سون آپ برداشتیم و با جکی به طبقه بالا و اتاق من رفتیم.

به او گفتم: "لازمه که یادداشت های تو مربوط به درس اجتماعی رو ببینم. میدونم که ما موظفیم همه چیزهایی رو که آقای مک کالی میگه یادداشت کنیم. ولی من نمی تونم سر کلاس خوب گوش بدم چون تاصداشو می شنوم خوابم می بره."

جکی گفت: "فکر می کنم یادداشت ها همراهم باشه ولی اول باید تو دینت رو ادا وبا سربه کمد لوازم ارایش اشاره کرد و شروع کرد به زیرو رو کردن انها کنی..."

"تو خیلی خوشبخت هستی مگی...ماما من هیچ وقت به من اجازه نمی ده از این جور چیزها داشته باشیم." کیسه چیپس را پاره کردم و یک مشت از آنها برداشتم و به او گفتم: "چیزای جدید توی قفسه بالاییه." جکی با خوشحالی گفت: "آخ جون!..."

روی نوک پا بلند شد تا آنها را بهتر ببیند. و ناگهان دیدم حالت چهره اش عوض شد. لبخند از لبش محو شد. چشمانش گشاد شده بودند. دستش را به لبه قفسه گرفته بود و خیره به آن می نگریست. و سپس دهان خود را همراه با جیغی وحشت باز کرد. وحشت زده پرسیدم: "جکی... چی شده؟ چی شده؟" جکی جیغ بلند دیگری کشید. چهره اش از ترس و حیرت دگرگون شده بود. دستش را بالا برد و چیزی را از قفسه برداشت.

دوباره گفتم: "جکی؟..."

صدای به هم خوردن چیزی را شنیدم.

جکی چیزی را از قفسه برداشت و به طرف من چرخید تا آن را به من نشان دهد. آن را جلوی صورت خود گرفته بود و تکان می داد و از پشت ان صورت غضبناک او را می دیدم.

گردنبند شیشه ایش!

با عصبانیت گفت: "پس تو برداشته بودیش! مگی... تو یه دروغگو هستی! تو اهریمنی هستی!"

به مهره های کوچک شیشه ای که از دست او آویزان بودند و در هوا می لرزیدند نگاه کردم. موجی از بی حسی سراسر وجودم را آکند.

احساس کردم دارد حالم به هم می خورد و می خواهم از هوش بروم.

به زحمت با التماس گفتم: "جکی... گوش کن!... من به خدا نمی دونم اون چطوری اونجا رفته! تو باید به حرفم گوش بدی!"

به سمت او شیرجه رفتم ولی او خود را کنارکشید و با عصبانیت از من دور شد.

در حالی که گردنبند را محکم در یک دست گرفته بود، دست دیگرش را بالا آورد و رو به من گرفت و گفت: "

اهریمن!... شیطان!"

دوباره دست هایم شروع به داغ شدن کردند و بازوانم مور مور شدند. با چشمانی که از فرط وحشت از حدقه بیرون زده بودند به انگشت جکی خیره شدم که در هوا به سمت من نشانه گرفته شده بود و مرا متهم می کرد.

و در همان حال که به او نگاه می کردم، انگشت جکی ناگهان به سمت بالا و بالاتر... و سپس کاملاً به عقب تا شد.

جکی در همان حال که انگشتش به عقب می رفت فریادی از حیرت سر داد: "مگی این کارو نکن! دردم میاد! بس کن!"

انگشت به عقب و عقب تر رفت... و سپس با صدای خشکی شکست.

صدای دردناکی از بند انگشت او شنیده شد: صدای شکستن استخوان.

حالا جکی در حال جیغ کشیدن بود. با چشمانی گشاد شده از ترس و دهانی که از فرط درد باز بود ناله می کرد.

من نیز شروع به جیغ زدن کردم و در همان حال دست های داغم را به گونه هایم می فشردم.

صدای شکستن انگشت دوباره و دوباره در گوشم پیچید.

و سپس جکی که دستش را بالا گرفته بود داخل راهرو پرید و با سرعتی باور نکردنی و دو پله در میان از آنها پایین رفت.

ملتسمانه گفتم: "خواهش می کنم!... به من گوش کن!"

او با لگد در خانه را باز کرد. حتی رویش را هم برنگرداند. از در بیرون پرید و با سرعت تمام از وسط چمن به خیابان دوید.

داد زدم: "جکی... صبر کن!"

و او در لحظه زمین خوردن فریادی کشید. سپس روی سنگ فرش پیاده رو دوباره سکندری خورد و با صورت به زمین امد. با شدت روی زانوهای و آرنج هایش فرود امد..

کوله اش در هوا پرواز کرد.

به دنبالش دویدم: "جکی..."

اما در یک چشم به هم زدن از جا بلند شد و در حالی که موهای بلندش در اطراف صورت سرخ شده از خشمش در اهتزاز بود، شتابزده کوله اش را با دست سالمش گرفت و در حالی که از ترس و خشم می لرزید به طرف من برگشت و فریاد زد: "مگی... دست از سر ما بردار! خانواده ما را به حال خودمون بگذار! هر چی کردی بسه! دیگه دست از سر ما بردار!"

زانویم لرزید و با صورت روی زمین افتادم. صورتم را در میان دست هایم مدفون کردم. سرپایم می لرزید.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش شدید شانه هایم را متوقف کنم. و وقتی دستم را از روی صورتم برداشتم، جکی رفته بود.

برای لحظه ای فکر کردم تمام این ها یک کابوس وحشتناک بوده است؛ نوعی کابوس ترسناک و خوف انگیز.

فکر کردم توی رختخواب بیدار می شوم و می بینم که هیچ یک از اینها اتفاق نیفتاده است.

اما نه. واقعیت این بود که در جلوی حیاط قرار داشتم و در خانه پشت سرم چارتاق باز بود کاملاً بیدار و هوشیار.

از جا بلند شدم و افتان و خیزان به طرف خانه و از آنجا به طبقه بالا و به اتاقم رفتم. در کمد باز بود. با فریادی از خشم آن را به هم کوبیدم و بستم. سپس خود را روی تخت خواب انداختم و صورتم را در بالش مدفون کردم.

از خود پرسیدم: آن گردنبند چگونه به آنجا رفت... چگونه؟ چرا انگشت جکی به آن صورت دلخراش شکست؟ چرا؟ چرا این وقایع اتفاق می افتادند؟

جیلی روز جمعه دوباره به مدرسه امد. با عصا راه می رفت و پایش در گچ بود.

او به هیچ وجه نه به من نگاه می کرد و نه با من حرف می زد.

جکی هم با من حرف نمی زد. او و جیلی هر بار به سمتشان می رفتم و یا به آنها نزدیک می شدم رویشان را از من بر می گرداندند.

از فرط ناراحتی و یاس به سختی قادر به حرف زدن بودم.

جودی به من گفت: " بهشون وقت بده. اونا فعلا خیلی ناراحتن. اما به زودی فراموش می کنند. خودشون می فهمند که چیزی به اسم نیروی اهریمنی وجود نداره ... "

و بازوی مرا به مهربانی فشار داد و گفت: " من هنوز دوست تو هستم و میدونم که تو هیچ وقت کاری نمی کنی که به ما آسیب برسونه. "

برخورد جودی کمی از ناراحتیم کاست، اما شایعه مربوط به اهریمنی بودن من به سرعت همه مدرسه را پر کرد. ظهر، در سالن ناهار خوری، بچه ها به من زل زده بودند. از کنار میزی که چند دختر دورش نشسته بودند و می خندیدند گذشتم و آنها به محض نزدیک شدن من ساکت شدند.

همان طور که سینی ناهارم را در دست داشتم، دنبال یک صندلی خالی گشتم .

سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما بود. زمزمه هایی غیر طبیعی به گوش رسید. هیچ کس به من نگاه نمی کرد. تک تک آنها امیدوار بود که من سر میز او ننشینم.

سعی کردم که با چند تا از بچه ها که همیشه با آنها شوخی می کنم حرف بزنم، ولی آنها به من بی محلی کردند و در حالی که سرهایشان را در هم می کردند مشغول صحبت با خودشان شدند.

در میان ترس و ناباوری متوجه شدم که آنها دارند من را از خودشان طرد می کنند.

آنها همه از من می ترسیدند. همه آنها شایعات را باور کرده بودند: این که من موجود عجیبی هستم و اینکه از نیروهایی برخوردارم و اینکه اهریمنی هستم.

چه حادثه وحشت انگیزی! در فاصله یک شب مطرود تمام هم کلاسی هایم شده بودم.

در گوشه سالن تنها نشستم و سینی غذایم را روی میز گذاشتم. بچه ها زیر چشمی به من نگاه می کردند و سپس به سرعت نگاهشان را برمی گرفتند.

خواهران سه جیم را دیدم که در ردیف دوم از در ورودی با یکی دو تا از بچه های هم کلاسی دور یک میز نشسته بودند. عصاهای جیلی به کنار میز تکیه داده بودند.

او طوری نشسته بود که پای گچ گرفته اش آزاد باشد و بتواند آن را دراز کند.

جکی چیزی گفت و بقیه آنها که دور میز بودند خندیدند. سپس جکی و جودی شروع به بحث در مورد چیزی کردند که ظاهرا بحث آنها شوخی بود، چون خنده های بیشتر را به دنبال آورد.

اما هیچ یک از آنها نیم نگاهی هم به طرف من نمی انداختند.

اصلا نمی توانستم غذایم را لمس کنم. عضلات معده ام سوخت و منقبض شده و همچون قطعه ای سنگ شده بودند.

با تمام وجود سعی داشتم نشکنم و زیر گریه نزنم.

با خود گفتم: من نمی توانم بقیه طول مدرسه ام را همیشه همینجور تنها در گوشه ای بنشینم.

من نمی توانم اجازه دهم که همکلاسی هایم فکر کنند که من یک موجود اهریمنی و بدشگون هستم.

خودم می دانم که اهریمن نیستم. می دانم که هیچ نیروی عجیب و خارق العاده ای ندارم... در واقع هیچ نیرویی ندارم.

من باید همین حالا این را به دوستانم ثابت کنم که من همینم که می بیند، همان فرد معمولی که همیشه می شناختند.

اما چگونه؟ چگونه می توانم این را به آنها ثابت کنم؟

به سه خواهر در آن طرف سالن خیره شده بودم که داشتند می خندیدند و از ناهار خود لذت می بردند. همان طور که به آنها نگاه می کردم با خود می اندیشیدم... فکر کردم و فکر کردم... و ناگهان فکری به خاطرم رسید.

سینی غذایم را روی میز باقی گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و در حالی که دست هایم را محکم روی سینه ام صلیب کرده بودم، به سمت میزی که سه خواهر دور آن نشسته بودند رفتم و گفتم: "من می خواهم با شما صحبت کنم." صدایم خشک و زنگدار و شبیه ناله ی حیوانی زخم خورده بود.

جکی لقمه ای از سانودیچ را که در دهان داشت بلعید و سپس به آتلی که به انگشتانش بسته بود نگاه کرد و با صدایی آهسته گفت: "خواهش می کنم مگی از اینجا برو."

اصرار کردم: "نه...می خوام چیزی رو به شما نشون بدم."

جیلی به سینی غذایش خیره شده بود. جکی اخم هایش را درهم کشید و گفت: "بین من ازت با زبون خوش می خوام...لطفا مزاحم ما نشو!"

گفتم: "من...من می خوام به شما ثابت کنم که درباره ی من اشتباه می کنید..."

دست هایم را روی سینه ام فشردم تا جلوی لرزیدنم را بگیرم. "ما سال هاست که با هم دوست هستیم. شما این رو به من بدکار هستید. تنها چیزی که از شما می خوام دو دقیقه از وقت شماست تا بهتون ثابت کنم که اشتباه می کنید." جکی همچنان اخمش درهم بود و صورتش هر لحظه سرخ تر و سرخ تر می شد. اما من آنقدر به او نگاه کردم تا از رو رفت.

بالاخره گفت: "دو دقیقه؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "بله، دو دقیقه. می خوام به همه ی شما ثابت کنم که من هیچ نیرویی ندارم. می خوام ثابت کنم که اون فالگیر احمق، دیوونه بوده و من فردی کاملاً طبیعی هستم. من جادوگر نیستم و این رو بهتون ثابت می کنم."

جودی گفت: "بهش فرصت بده. لجبازی نکن، بهش یه فرصت بده."

پرسیدم: "می تونم بنشینم؟"

جکی با حرکت سر موافقت کرد: "خیلی خوب بشین. دو دقیقه. ما بهت دو دقیقه وقت میدیم؛ اون وقت تو هم قول میدی که دیگه اون وردهای وحشتناک خودتو روی من و خواهرام پیاده نکنی؟"

یک صندلی پیش کشیدم و روی آن نشستم. گفتم: "من هیچ وردی روی شما پیاده نکردم و هیچ کاری در موردتون انجام ندادم."

جودی پرسید: "تو چطوری می خوای ثابت کنی؟"

سرم را برگرداندم و نگاهی به صف ناهار انداختم. ماری را دیدم که سینی غذا را برداشت و می خواست به طرف صندوق برود.

به او اشاره کردم و گفتم: "ماری رو اونجا می بینید؟"

گفتم: "با تمام قوا روی او تمرکز می کنم و سعی می کنم باعث شوم که پاش دور پاش پیچ بخوره و سینی غذا از دستش رها بشه. من با تمام وجودم نیرویم رو متمرکز می کنم و شما خواهید دید که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد."

جیلی خندید و با لحن تمسخر آمیزی گفت: "این حرفا واقعا احمقانه س!"

جکی سرش را تکان داد و گفت: "مگی...تو فکر می کنی که ما همه احمقیم؟ ما می دونیم تو چه کار می خوای بکنی. تو می خوای وانمود کنی که داری تمرکز می کنی. تو اگه بخوای می تونی کاری کنی که مارسی سینی غذاشو رها کنه...ولی این کار رو نمی کنی. فقط وانمود می کنی. همه چیز فقط یه نمایشه."

جیلی افزود: "هر کسی می تونه وانمود کنه که داره تمرکز می کنه در حالی که اصلا چنین نباشه. این پیشنهاد تو نمی تونه آزمایش خوبی باشه."

دستم را روی قلبم گذاشتم و ملتمسانه گفتم: "ولی من قول میدم! من سعی می کنم اون زمین بخوره. باور کن...خواهش می کنم باور کن. ببین داره راه می افته. حالا تماشا کن. ببین اصلا زمین نخواهد خورد...زمین نمی خوره چون من نیروهای خاصی ندارم."

مارسی در حالی که سینی را در هر دو دست جلویش گرفته بود از صندوق دور شد. لحظه ای ایستاد و به اطراف سالن پر ازدحام نگاه کرد و دنبال دوستی گشت تا پیش او بنشیند.

چشمانم را به سمت او تنگ کردم. تمام انرژیم را روی او متمرکز کردم. و ناگهان دست هایم شروع به سوختن کرد. دست هایم از بالا به پایین و از پایین به بالا سوزن سوزن می شدند. دست هایم...دست هایم چنان داغ شده بودند که گویی آتش گرفته اند.

وحشت زده دریافتم که دوباره دارد اتفاق می افتد. آیا این نوعی قدرت جادویی بود؟ نوعی نیرو که در من جریان داشت و چنان نیرومند بود که مرا می سوزاند؟

دست هایم چنان می سوختند که گویی آنها را روی شعله اجاق گرفته ام...موجی از درد در بازوانم شروع به بالا رفتن کرد.

رویم را از مارسی گرداندم. به خودم گفتم: "به او نگاه نکن. اگه به او نگاه نکنی هیچ واقعه ی بدی رخ نخواهد داد."

یک قوطی خنک نوشابه از روی میز برداشتم و محکم در دستانم فشردم. دست های سوزانم را دور آن حلقه کردم و سعی داشتم آنها را خنک کنم. اما دست هایم هر لحظه داغ تر می شد.

با تمام قوا به قوطی نوشابه خیره شدم و آرزو کردم که دست هایم خنک شوند. به قوطی نوشابه خیره شده بودم تا به مارسی نگاه نکنم.

اما...چشمانم بدون اراده در حلقه چرخید و در چشمان مارسی دوخته شدند. به خودم گفتم: "آه، نه! نه! نه! به او نگاه نکن!"

سعی کردم روی خودم را برگردانم...اما نمی توانستم.

سعی کردم چشمانم را ببندم. اما بسته نمی شد.

مارسی سه قدم به سمت میزها برداشت و...پاهایش به هم گره خورد. فریادی از حیرت از گلوی او خارج شد و سینی با صدای خشک در کنار او با زمین برخورد کرد و بشقاب ها از روی آن بلند شدند و غذایش روی زمین پخش شد. لیوان آب سیبش برگشت و دسرش درست جلوی سرش به زمین ریخت.

فریادی از وحشت و هراس از گلویم خارج شد. نگاهم را به طرف جیلی و جودی چرخاندم و آنها را دیدم که با چهره های آکنده از ترس و حیرت به من خیره شده بودند.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، فریاد بلند دیگری را از آخر سالن غذاخوری شنیدم. فوراً رویم را برگرداندم و پسری را دیدم که داشت با سینی غذا پیش می رفت که ناگهان دست هایش به هوا پرتاب شد و او با شدت به زمین برخورد کرد. سینی غذا که از دستش رها شده بود با لبه ی یک میز برخورد کرد و روی زمین غلتید. تعدادی از بچه ها خندیدند و کف زدند ولی اکنون بیشتر سالن را سکوت فرا گرفته بود. با خود فکر کردم: "آیا من بودم که این کار را کردم؟ و به دست های داغ و سوزان خودم خیره شدم." اگر من هستم پس باید بتوانم جلوی آن را بگیرم. باید روی جلو گیری از آن و توقف آن تمرکز کنم. با خودم گفتم: "بس کن!... بس کن!..."

شدیدتر تمرکز کردم و مرتب در ذهن خود تکرار می کردم: "بس کن!... بس کن!..."

سیندی، یکی از دختر های همکلاسیم جلوی صندوق سکندری خورد و روی زمین افتاد و سینی غذا از دستش به هوا پرتاب شد و درست روی سر خودش فرود آمد. دو دختر از صندلی هایشان افتادند و صندلی ها روی آنها واژگون شد. خنده بیشتر؛ ولی صدای فریاد های حیرت را نیز می شنیدم و چند نفری هم در حال جیغ زدن بودند. در حالی که به شدت تمرکز کرده بودم تکرار کردم: "بس کن!... همین الآن بس کن!..."

قوطی نوشابه را رها کردم، و روی زمین افتاد. با شنیدن صدای سینی دیگری که با زمین برخورد کرد، دست هایم را روی گوش هایم گرفتم و فشردم. یک دختر در صف با صورت توی یک بشقاب ماکارونی فرود آمد. ناله بلندی شنیدم. یک پسر از صندلی خود به هوا پرتاب شد و روی میز فرود آمد و ناله بلند دیگری سر داد و سپس دهانش را باز کرد و هر چه را که خورده بود روی میز... بالا آورد.

اکنون تمام سالن را فریاد و جیغ پر کرده بود. سرم را چرخاندم و جیلی را دیدم که فریاد می زد: "مگی... بس کن!... جلوشو بگیر!..."

جکی نیز در حال جیغ زدن و التماس بود: "خواهش می کنم... جلوشو بگیر!"

سینی ها به هوا پرتاب می شدند. غذا روی میزها و کف سالن فرو می ریخت. یک دختر در حالی که دست هایش را به شدت بالای سرش تکان می داد از جا جست و شروع به استفراغ کرد و در همان حال می نالید و می گریست. دوتای دیگر از بچه ها از جا پریدند و شروع به بالا آوردن کردند. یک سینی دیگر در هوا به پرواز در آمد و بشقاب های بزرگ غذا از روی پیشخوان آشپز سر خوردند و بعضی به هوا پرتاب شدند و پس از برخورد با دیوار محتویات خود را در سالن پخش کردند.

یک دختر سراسر پوشیده از سس گوجه فرنگی شده بود و بعضی ها زمین می خوردند و بعضی دیگر جیغ می زدند و به طرف در می رفتند.

یکی از پسر ها روی میز ما خم شد و با چشم هایی که در چشم خانه اش به هر طرف که می خواستند حرکت می کردند به ما نگاه کرد و سپس هر چه را که خورده بود روی دامن جیلی بالا آورد.

زاری کنان گفتم: "آه، نه، باورم نمی شه... آخه چرا؟..."

جکی فریاد زد: "همه اینا تقصیر مگی بود!"

س پس روی میز پرید، دست هایش را دور دهانش گرفت و با تمام وجود فریاد زد: "مگی باعث این کار شد! مگی این کارو کرد!"

بچه ها در حالی که همدیگر را به زمین می انداختند و به هم تنه می زدند به طرف در دویدند. تعدادی هم برگشتند و به من خیره شدند.

جکی روی میز ایستاده بود و دیوانه وار به من اشاره می کرد و فریاد می زد: "اون اهریمنه!... مگی اهریمنه!... مگی بود که این کارا رو کرد!"

گوش هایم را گرفته بودم و سعی داشتم فریاد ها و جیغ های و ناله های ناشی از وحشت را به هر ترتیبی شده نشنوم. و سپس شروع به دویدن کردم؛ از سالن ناهار خوری بیرون زدم و در طول راهروی خالی دویدم.

صدایی از پشت سر گفت: "مگی، وایسا!"

به عقب نگاه کردم.

نالیدم: "آه، گلن...!"

چشمانش در چشمان من دوخته شده بود. با لحنی آرام گفت: "باید هرچه زودتر از اینجا خارج بشی... بعضی از معلم ها و بچه ها دارن به سراغت میان."

حیرت زده گفتم: "ولی تو... تو داری به من کمک می کنی؟"

جوابم را نداد. در را با یک فشار باز کرد و مرا عملاً به بیرون هل داد و نجوا کنان گفت: "یالا، فرار کن."

صدای گام های سریعی را از پشت سرم می شنیدم. برنگشتم که ببینم چه کسانی به دنبالم بودند.

سرم را پایین انداختم و شروع به دویدن کردم و به دنبال گلن که جلوتر از من می رفت از زمین بازی رد شدم. بعد از ظهر نسبتاً سردی بود و باد شدیدی می وزید. ابرهای کم ارتفاع و انبوه باعث شده بودند که روز، به به تیرگی شب به نظر آید. همان طور که می دویدم برگ های خشک زیر کفش هایمان صدا می کرد.

از پشت سر و از داخل مدرسه صدای فریاد هایی را می شنیدم. گلن و من عرض خیابان را پیمودیم و به دویدن ادامه دادیم.

دو کوچه از ساختمان مدرسه دور شده بودیم. و دیگر در دیدرس مدرسه نبودیم که توقف کردیم. روی چمن حیاط جلوی خانه ای که نمی دانم صاحبش که بود ولو شدم. به شدت نفس نفس می زدم و صبر کردم تا درد پهلویم از بین برود.

گلن هم کنار من نشست. صورتش سرخ شده بود. موهایش چنان روی سرش آشفته بودند که به نظر می رسید از میان یک گردباد فرار کرده است.

در حالی که آب دهانش را قورت می داد گفت: "من توی سالن ناهار خوری بودم... چه حادثه عجیب و وحشتناکی!"

سرم را تکان دادم. همچنان سعی داشتم نفسم جا بیاید.

گلن در حالی که نگاهش درون چشمان مرا می کاوید ادامه داد: "بچه ها گفتن تقصیر تو بوده. گفتن که تونیروی اهریمنی یا... نمی دونم چی داری!"

به تلخی گفتم: "تو هم باور میکنی؟ در این صورت چرا از من نمی ترسی؟"

او دوباره آب دهانش را قورت داد و با یک دست موهایش را از روی پیشانییش عقب زد در حالی که نگاهش را به پایین می انداخت گفت: "آره... فکر می کنم یه کنم می ترسم... ولی... دیدم به کمک احتیاج داری. این بود که..."

دستم را دراز کردم و دست او را فشردم و نجواکنان گفتم: "ممنون که تنه‌ایم نداشتی."

کمی خجالت زده به نظر می‌رسید. دستش را به سرعت عقب کشید و پرسید: "راستی مگی، اونجا چه اتفاقی افتاد؟"

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم: "خودمم واقعا... نمی‌دونم... نمی‌دونم تقصیر من بود یا نه. می‌خواستم به جیلی و جکی نشون بدم که در مورد من اشتباه می‌کنن ولی یه مرتبه... " نتوانستم جمله ام را کامل کنم.

مغزم درست کار نمی‌کرد. احساس سرگیجه می‌کردم. افکارم مغشوش بود.

گلن همچنان مرا برانداز می‌کرد. "بینم، آیا تو واقعا قدرت خاصی داری؟"

خیغ زدم: "من... من نمی‌دونم!" قصد خیغ زدن نداشتم. این صدا بی‌اراده از من خارج شد. سپس از جا جستم و گفتم: "نمی‌دونم! این قدر از من سؤال نکن!"

احساس می‌کردم سرم می‌خواهد منفجر شود. با یک چرخش سریع رویم را از گلن گرداندم و به راه افتادم.

حالت بهت و حیرت را در چهره اش دیدم، اما اهمیتی ندادم. چگونه می‌توانستم برایش توضیح دهم که چه اتفاقی در سالن غذا خوری افتاد؟ من حتی قادر نبودم برای خودم هم توضیح دهم!

باید حتی از او نیز دور می‌شدم. باید به جایی می‌رفتم که تنها باشم و بتوانم فکر کنم.

به مدرسه که نمی‌توانستم برگردم حداقل تا زمانی که اوضاع آرام شود. به خانه هم نمی‌توانستم بروم چون مامان احتمالا خانه بود... و چطور باید برایش توضیح می‌دادم؟

لذا به دویدن ادامه دادم... بدون اینکه فکر می‌کردم. درد شدیدی را که از تند دویدن در پهلویم ایجاد شده بود نادیده گرفتم. و تصاویری را که از حادثه سالن ناهارخوری به طور دائم در ذهنم نمایان می‌شدند نادیده گرفتم.

صدای بلند بوق یک ماشین مرا از بهت بیرون آورد. صدای ترمز را شنیدم و ماشین قرمزی را دیدم که به چپ و راست منحرف می‌شود و متوجه شدم که بدون حتی نگاه کردن به وسط خیابان دویده بودم.

جوانک راننده ماشین مشتش را از پنجره به طرف من گرفت و با عصبانیت داد زد: "دیوونه شدی؟... می‌خواهی کشته بشی؟..."

در همان حال که به سرعت از او دور می‌شدم، داد زدم: "خیلی ببخشید..."

چشمانم را بستم و با خود فکر کردم چیزی نمانده بود که کشته شوم.

اما شوک ناشی از این صحنه تقریباً تصادف به طور غریبی مرا آرام کرد. دیگر نمی‌لرزیدم. قلبم دیگر به در و دیوار سینه ام نمی‌کوبید.

با خود فکر کردم: "من کجا هستم؟"

به نظر می‌رسید ابرهای تیره و انبوه پایین تر آمده اند. در میان نور روز که به تاریکی گرایش پیدا کرده بود به دقت اطراف را نگاه کردم. متوجه شدم که فقط یک کوچه با مجتمع تجاری سیدرابی فاصله دارم.

در این ساعت از روز، این مجتمع امن ترین جایی بود که می‌توانستم بنشینم و کمی فکر کنم. با خود گفتم همه آنهایی که می‌شناسم الآن در مدرسه اند و من لازم نیست نگران این باشم که در اینجا با کسی آشنا برخورد کنم.

محل ساکتی را پیدا کرده و می‌نشینم و سعی می‌کنم بفهمم ماجرا از چه قرار است. سعی می‌کنم راهی پیدا کنم تا حادثی را که اتفاق افتاده برای مادرم توضیح دهم و او را وادار کنم حقایق مربوط به مرا به من بگوید.

مامان قبلاً دروغ گفته است. می‌دانستم که دروغ گفته است.

دیگر نمی توانم خودم را گول بزنم. باید حداقل به خودم اقرار کنم که نیروهایی دارم. من همواره سعی کرده بودم آن را حاشا کنم و دائم هم آنها را حاشا کرده و نادیده گرفته بودم.

اما حالا، پس از واقعه ای که در سالن ناهارخوری افتاد می دانم که دیگر چاره ای ندارم به جز قبول کردن آن. من باعث شده بودم تا آن افراد زمین بخورند، سینی های غذا به پرواز درآیند و بچه ها حالشان به هم بخورد. افکار اهریمنی من بود که همه اینها را باعث شد و من دیگر نمی توانم آن را انکار کنم.

ولی چگونه باید زندگی کنم؟ با ظهور این فکر دوباره احساس ترس دوباره شروع به بازگشت کرد. من قادر به جلوگیری از آنچه داشت اتفاق می افتاد نبودم. سعی کردم جلوی آن را بگیرم... ولی از کنترل من خارج بود. از این پس چگونه می توانم یک زندگی طبیعی داشته باشم؟ چگونه می توانم دوستی برای خودم داشته باشم؟ صبر کردم تا تردد اتومبیل ها قطع شد و سپس عرض خیابان را طی کرده و با عبور از محوطه ی پارکینگ به سمت در ورودی مجتمع رفتم. در داخل، به رهروی طولانی بین دوردیف فروشگاه های مختلف نگاه کردم. مجتمع تقریباً خالی بود.

مادری طفل شیرخوار خواب خود را در یک کالسکه به جلو هل می داد. یک زوج مسن که هر کدام یک عصای آبی روشن در دست داشتند در حال تماشای ویتترین مغازه ی کفش فروشی بودند. از فروشگاه لوازم شکار، یک فروشگاه لباس های محلی و یک مغازه ی فروش سی دی و یک کتاب فروشی گذشتم. به گونه ای غریب، درخشش چراغ های و رنگ ها و طنین زنگدار موزیکی که از بلندگوها به گوش می رسید آرامم می کرد.

زندگی طبیعی. همه چیز خوب و مرتب و روشن... و طبیعی. ناگهان گلن را مجسم کردم و حالت بهت زده صورتش را وقتی از پیش او بلند شدم و شروع به دویدن کردم. با خودم گفتم: "بعداً از او عذرخواهی می کنم."

رفتار من اصلاً درست نبود. او فقط سعی داشت به من کمک کند. او تنها کسی بود که می خواست به من کمک کند. از یک پلکان برقی پایین رفتم. معده ام شروع به قاروقور کرد. یادام آمد که ناهار نخورده ام. تصمیم گرفتم به بخش رستوران رفته و چیزی بخورم. پس از آن گوشه ای را پیدا می کنم تا بتوانم بنشینم و فکر کنم. با پلکان برقی به طبقه پایین تر رفتم. راهرویی که به رستوران منتهی میشد پیچیدم... و ناگهان ایستادم. "اوه...!"

به زنی که لباسی گشاد با گل های رنگارنگ به تن داشت و به طرفم می آمد خیره شدم. در همان نگاه اول او را شناختم و حیرت کردم از اینکه او هم مرا شناخت. دوشیزه الیزابت؛ زن فالگیر.

چشمان سیاه و درشتش گشاد شدند. پاکت های خریدش از دستش ول شدند. سپس دو لا شد و به سرعت شروع به جمع کردن آنها کرد. چرخید و دسته ی سیاه و بلند مویش پشت سرش به اهتزاز درآمد و او به سرعت دور می شد. به دنبالش دویدم و در همان حال صدا زدم: "نه... صبر کن!... خواهش می کنم!... لطفاً وایسا

دوشیزه الیزابت دوباره یکی از پاکت های خریدش را انداخت. ایستاد تا آن را بردارد و من به او رسیدم. گفتم: "خواهش می کنم..."

زن فالگیر، در حالی که چشمانش به سردی مرا می کاویدند، گفت: "من تو رو به خاطر دارم!"

جلویش ایستادم تا نتواند دوباره فرار کند. به التماس گفتم: "راستش رو به من بگو..اون شب...توی کارناوال..."

با صدای لرزان گفت: "من وجود اهریمن رو حس کردم...اونو دیدم."

پرسیدم: "ولی چطور می تونستی دیده باشی؟ من در تمام عمرم..."

دوشیزه الیزابت حرفم را قطع کرد: "همین حالا هم اونو حس می کنم...نیروی اهریمنی که تو با خودت حمل می کنی...خیلی قوی و نیرومنده."

وحشت زده گفتم: "ولی...من اصلا نمی فهمم! من هیچ وقت افکار شیطانی نداشتم؛ تا همان روز تولد من هیچ نیروی خاصی نداشتم!"

زن فالگیر به سردی به من خیره شده بود. ترس را در چشمانش می دیدم. لب پایش می لرزید. گفت: "حالا دیگه بزار برم."

راهش را سد کردم. کف دستم را بالا گرفتم و به او گفتم: "نه خواهش می کنم صبر کن...خواهش می کنم یک بار دیگه به دست من نگاه کن...شاید...شاید اشتباه کرده باشی."

او به نشانه ی انکار سرش را تکان داد و گفت: "نه، من باید برم."

دستش را که پاکت های خریدش در آن بود اندکی بالا گرفت و با اشاره به آنها افزود: "من خیلی مدته که دارم خرید می کنم. خونوادم منتظر من هستن."

به زور دستم را جلوی صورتش گرفتم و گفتم: "فقط چند ثانیه طول می کشه...خواهش می کنم به دستم نگاه کن. اون دفعه تو اشتباه کردی. من مطمئنم که تو اشتباه کردی."

دوشیزه الیزابت آهی کشید و پاکت هایش را روی زمین گذاشت. دست مرا گرفت چرخاند تا کف آن رو به بالا قرار بگیرد.

کف دستم را بالا آورد و جلوی صورتش گرفت و برای لحظه ای کوتاه به آن خیره شد و سپس دهانش به جیغی وحشتناک گشوده شد...و دست مرا، چنان که گویی گلوله ای آتش باشد، از خود کنار زد!

زاری کنان گفت: "شیطان! آثار شیطانی را در دست تو می بینم! من اشتباه نمی کنم. این آثار با روز تولدت آمده! سیزده عددی نیرومند است!"

به التماس افتادم: "صبر کن...مطمئنی؟" و دوباره دستم را به طرفش دراز کردم.

اما زن با التماس گفت: "خواهش می کنم...به من صدمه نرسون! منو اذیت نکن...من خونواده دارم. اونا منتظر من هستن."

نجوا کنان گفتم: "من...من آسیبی به تو نخواهم رسوند. خیلی...متأسفم!" و سپس دستم را دست اهریمنی ام را پایین آوردم در کنار خودم نگه داشتم. و نومیدانه از زن بیچاره که همچنان می لرزید دور شدم.

زن فالگیر پاکت هایش را برداشت و با عجله شروع به دویدن کرد. و من با چشمانم او را تعقیب کردم تا سوار پله برقی شد و در همان حال نیز که محکم پاکت هایش را توی سینه اش گرفته بود چنان که گویی بخواهد از آنها سپری در مقابل نیروهای اهریمنی من استفاده کند به من نگاه می کرد.

وقتی به خانه رسیدم، به اتاقم رفتم و در را روی خودم بستم و حتی برای شام هم پایین نیامدم. مامانم چند بار پشت در اتاقم آمد و در زد و از من پرسید که آیا مشکلی دارم: "عزیزم، حالت خوب نیست؟ یادته نرفته که من یه نرس هستم؟ پس بذار ببینمت!"

و من از پشت در جواب دادم: "نه فقط می خوام تنها باشم."

وقتی آن شب برای شیفت کارش در بیمارستان خانه را ترک کرد کمی احساس آرامش کردم. پشت میزم نشستم و گوشی تلفن را برداشتم.

ساعت ها فکر کرده بودم. ابتدا افکارم سرشار از خشم بود. خشم و نومییدی. با خود فکر کردم: "زندگی عادی من به سر آمده. من نفرین شده ام؛ محکوم به این که زندگی تنها و وحشتناکی داشته باشم؛ زندگی بدون دوست. زندگی ای که همه از من نفرت دارند و می ترسند. سپس شروع به فکر کردن به نیرویم کردم. می دانستم که نیرو هایی دارم قطعاً داشتم. اما نیروها آیا باید همواره در جهت مقاصد اهریمنی باشند؟ به یاد آن نمایش های قدیمی تلویزیون افتادم که شب ها نمایش می دادند. سریالی که یک پری همواره درمواقع بحرانی ظاهر می شد و کارهای نیک انجام می داد و یا نمایش دیگری به نام جادوگر که یک جادوگر مو طلایی زیبا و خوش برخورد و خیرخواه داشت."

با خود گفتم: "همه فکر می کنند آنها جالب و خنده دارند و هیچ کس از آنها متنفر نیست بلکه خیلی هم از آنها خوششان می آید!"

می دانستم که آنها سریال های تلویزیون هستند و واقعیتی پشت آنها نهفته نیست. اما همین نمایش ها فکری را در من به وجود آوردند و افکارم را در یک مسیر کاملاً جدید قرار دادند. آن نمایش ها بارقه ای امیدی در من زنده کردند.

لذا پشت میزم نشستم و به جکی تلفن کردم. ابتدا او نمی خواست که با من صحبت کند. با عصبانیت پرسید: "به اندازه کافی خسارت وارد نکردی؟ دیگه چی می خوای مگی؟"

جواب دادم: "من دوستانم را می خوام... من می خوام که تو و خواهرات از من متنفر نباشین. من می خوام بچه های مدرسه طوری به من نگاه نکنن که انگار موجود عجیب و غریب از یه کره ی دیگه هستم و از من فرار نکنن و فکر کنن که من موجود پلیدی هستم."

جکی با تردید گفت: "ولی... ولی تو اهریمنی هستی. اینو خودت تو ناهار خوری ثابت کردی. حتی جودی هم مجبور شد قبول کنه."

به اعتراض گفتم: "نه! به من گوش کن جکی... خواهش می کنم گوشی رو زمین نذار. به من یه فرصت بده."

جواب داد: "من باید برم درس دارم. وقت صحبت کردن با تلفن رو ندارم. فردا امتحان جبر دارم باید برای اون درس بخونم و خودت می دونی که ریاضی، درس مورد علاقه ی من نیست."

گفتم: "من هم همون امتحان رو دارم. ببین... داشتم فکر می کردم که..."

حرفم را قطع کرد و گفت: "مگی، من دیگه باید برم. واقعاً خیلی..."

در ادامه حرفم گفتم: "شاید من نیروهایی داشته باشم. در واقع قبول می کنم... دارم. بله، من نیروهایی دارم که نمی دونم چه شکلی به دست آوردم و نمی دونم چرا به من داده شده. ولی به نظر می رسه در من وجود داشته باشه."

جکی گفت: "ببین مگی، تو تا همین جا هم به خانواده ی ما خیلی آسیب رسوندی!"

گفتم: "خوب... چطوره که من از نیروی خودم برای کارهای خوب استفاده کنم. اگه می تونم کار های شیطانی انجام بدم پس باید بتونم کارهای و هم انجام بدم!"

جکی با بی حوصلگی گفت: "نمی دونم... همه چیز سردرگم و پیچیده شده... حالا همه از تو می ترسن مگی. منم همین طور."

"ولی اگه فردا بتونم یه کار خوب انجام بدم چی؟ مثلاً اگه بتونم از قدرت خودم استفاده کنم و تو در امتحان جبر نمره ی الف بگیری چی؟"

جکی یکه خورد و گفت: "معذرت می خوام، چی؟"

تکرار کردم: "می خوام فردا برات یه نمره الف بگیرم. تمام نیروی خودم رو جمع می کنم. قول میدم. قول میدم که..."  
جکی حرفم رو قطع کرد: "که تمام نیروی خودت رو متمرکز کنی؟ مثل امروز تو ناهار خوری؟"  
گفتم: "نه، تمام قدرتم را متمرکز می کنم و برای تو یک نمره ی الف توی امتحان می گیرم."  
"اوه..."

گفتم: "من می خواهم که تو دوست من باقی بمونی. من این کار رو برای تو خواهم کرد. مطمئن باش. خواهی دید... و اگه موفق شدم، قول میدی که دیگه از من نفرت نداشته باشی؟"  
دوباره او مردد شد: "خوب... ببینم چی می شه مگی... فردا می بینمت." و گوشی را گذاشت.

پشت میز نشستیم و در همان حال که گوشی تلفن در دستم بود از پنجره به آسمان سیاه شب خیره شدم. من، لحظاتی پیش، تعهد بزرگی را پذیرفته و قول بزرگی داده بودم. ولی آیا می توانستم آن را جامه ی عمل بپوشانم؟ آیا واقعا می توانم؟

صبح روز بعد جکی را بیرون کلاس جبر دیدم. نگاه های خیره ی بچه ها به خودم در طول راهرو را نادیده گرفتم. وقتی از کنارشان رد شدم در گوشی با هم حرف می زدند. و چند تا از بچه ها را دیدم که هنگام رو به رو شدن با من خود را عقب کشیدند، چنان که گویی حامل یک بیماری مسری بسیار خطرناک باشم.  
از جکی پرسیدم: "آماده ای؟"

طوری نگاه کرد که انگار تاکنون مرا ندیده است. گفت: "معذرت می خوام... من... نمی دونم چه فکری باید بکنم. تا اینجاش هم تو خیلی آسیب وارد کردی. جیلی بیچاره امروز مجبور شد خونه بمونه. دنده هاش خیلی درد می کنه. اصلاً نتونست از تخت بیرون بیاد."

نگاهم را به زیر انداختم و زیر لب گفتم: "واقعا متأسفم... من اصلاً قصد آسیب رساندن به جیلی یا تو رو نداشتم. خواهش می کنم حرفمو باور کن. همه ی اینا مال قبل از اون موقعی بود که من بفهمم..."  
جکی به سرعت حرفم را قطع کرد: "بیا بریم... بچه ها دارن نگاهمون می کنن." و قدم به درون کلاس گذاشت.  
همان طور که دنبالش می رفتم زیر لب گفتم: "من اون کاری رو که قول دادم انجام میدم. همه قدرتمو متمرکز می کنم و او وقت خواهی دید. من می تونم کار خوب هم بکنم."

هر کدام از ما روی صندلی خود نشستیم. جکی در همان ردیف من، دو صندلی آن طرف تر نشست.  
کوری هاسل، پسری که صندلیش کنار من قرار وقتی روی صندلی خودم نشستم داشت، تا آنجا که می توانست صندلی خود را از من دور کرد. سپس به طرف من دلا شد و آهسته گفت:  
"امروز هم می خوام کاری کنی که همه حالشون به هم بخوره؟"  
با ناراحتی گفتم: "کوری این قدر سر به سرم نذار. ماجرای دیروز تقصیر من نبود. من نمی دونم این شایعات احمقانه از کجا شروع شده... تو میدونی؟"

پاسخی نداد. صاف روی صندلی خود نشست و وانمود کرد که دارد کتاب جبر خود را می خواند.

زنگ به صدا در آمد. خانم راجرز بچه ها را ساکت کرد. سپس اوراق امتحانی را توزیع کرد. وقتی به میز من رسید، ایستاد و لحظه ای به من نگاه کرد و پرسید: "مگی، امروز حالت چطوره؟" در حالی که ورقه ی امتحان را از او می گرفتم، جواب دادم: "خوبم." چند ثانیه دیگر به من نگاه کرد. به نظر می رسید که می خواهد سؤال دیگری از من بپرسد؛ ولی نپرسید و به توزیع اوراق میان بقیه شاگردان ادامه داد.

وقتی اوراق را توزیع کرد و به طرف میز خود رفت، گفت: "حالا میتونید شروع کنین. این امتحان خیلی سخته؛ ولی برای پاسخ دادن، وقت کافی خواهید داشت."

سکوت سنگینی در کلاس حاکم بود. نگاهی به اطراف انداختم. همه سرها روی اوراق امتحانی خم بود. صدای کشیده شدن مدادها روی کاغذ شنیده می شد. یکی از دخترهای کلاس داشت با شدت چیزهایی را که نوشته بود پاک می کرد.

با خودم فکر کردم: "اگر به همین زودی شروع به پاک کردن کرده پس حتما اسمش را عوضی نوشته بوده!" چشمانم را بستم و شروع به تمرکز افکارم کردم. روی جکی تمرکز کردم. او را در ذهن خود در حال پاسخ دادن به سؤالات و نوشتن جواب صحیح تمام سؤالات مجسم کردم.

به خودم گفتم: "جکی یک نمره ی عالی می گیرد." داشتم یاد می گرفتم که چگونه این نیروها عمل می کنند. تنها کاری که باید بکنم این است که روی چیزی تمرکز کنم و آن وقت، آن چیز به تحقق خواهد پیوست.

لذا سرم را پایین آوردم و چشمانم را بستم و آرزو کردم که جکی یک نمره ی عالی از امتحان جبر بگیرد. آرزو کردم... با تمام قدرت فکرم را روی او متمرکز کردم...

آری. یک بار دیگر پوست بازوانم شروع به سوزن سوزن کرد، دست هایم داغ شدند... چنان داغ که می سوختند... با شنیدن فریادی کوتاه چشمانم را باز کردم. صدای جکی را شناختم!

به دو صندلی آن طرف تر نگاه کردم و جکی را دیدم که از صندلی خود بالا جست و زاری کنان گفت: "اوه!... اوه، نه...!"

خون سرخ روشنی از بینی او جاری بود. خون روی ورقه ی امتحان او ریخت و از تی شرت زردرنگش به پایین سرازیر بود. خانم راجرز از پشت میزش بلند شد و گفت: "آه... چه خون دماغ شدیدی!"

خون از هر دو سوراخ بینی جکی جاری بود؛ همچون دو رودخانه ی سرخ براق. جکی دستش را جلوی بینی خود گرفته بود اما این کار خون دماغ او را متوقف نکرد. چند ثانیه ای بیش طول نکشید که خون مشت او را پر کرد و از کناره های دستش به پایین سرازیر شد.

خانم راجرز به طرف جکی دوید و آرنجش او را گرفت و گفت: "زود باش... برو پیش مسؤول بهداشت! اون می دونه چطور جلوی خونو بگیره. عجله کن جکی!... اوه خدای من... من تا حالا چنین خون دماغی ندیده بودم!"

جکی با زنوانی لرزان و در حالی که همچنان دستش را جلوی بینی اش گرفته بود به طرف در رفت. پشت سرش ردی از قطرات خون به جا گذاشت.

[illegible]

گلن با اشاره از من دعوت کرد روی یکی از صندلی های چرمی درب و داغون بنشینم. در حالی که روی صندلی مقابل می نشست گفت: "ماجرای جکی رو شنیدم."

گفتم: "و شنیدی که..." گفتن این کلمات برایم خیلی مشکل بود اما به ناچار ادامه دادم: "و شنیدی که همه منو متهم می کنن؟"

او با حرکت سر ت اُیید کرد و زیر لب گفت: "احمقانه س..." "وسپس نگاهش را پایین آورد و و به زمین دوخت و ادامه داد: "مگی... مرتب شایعاتی درباره ی تو می شنوم. بچه ها حرف هایی می زنن... یعنی... بعد از اون واقعه ی سالن ناهارخوری..." و حرف خود را ادامه نداد.

مثل فتر از روی صندلی جستم. زاری کنان گفتم: "حالا من چه کار باید بکنم؟" سرش را تکان داد و گفت: "نمی دونم چی بگم. این مسأله اون قدر... ترسناکه که..." سپس چشم هایش را روی من تنگ کرد و با لحنی تردید آمیز گفت: "تو که بلایی سر من نمیاری؟"

آه بلندی کشیدم: "البته که نه. اما... ترسناک ترین قسمت اون همینه. ببین گلن... من نمی دونم چرا این حوادث وحشتناک اتفاق می افتن. و وقتی هم اتفاق می افتن من کنترلی روی اونا ندارم!" گلن همچنان خیره به من می نگریست. با همان لحن زار ادامه دادم: "من هیچ قصد آزار کسی رو ندارم! من چطور می تونم اینو به دیگران ثابت کنم؟ چطور می تونم این فکر رو از سر بچه های مدرسه در بیارم که من یه جادوگر پلید نیستم؟"

گلن شانه اش را بالا انداخت و گفت: "نمی دونم... شاید... شاید اگر به بچه ها نشون بدی که تو آدمی معمولی هستی... و یا اگه به اونا نشون بدی که حوادث بد همیشه اون وقتایی اتفاق نمی افته که تو اون جایی. در این صورت شاید پس از مدتی بچه ها این شایعات رو فراموش کنن."

لب پایینم را گاز گرفتم: "آره درسته. ولی..." مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد از جا جست و گفتم: "فهمیدم! نمایشگاه حیوانات خانگی فردا برگزار می شه!"

"چی؟ خوب، برگزار می شه که چی؟" "این نمایشگاه در تالار انجمن برگزار می شه و تقریباً همه بچه های مدرسه هم اونجا هستن. مگی، اگه تو اونجا بری و کمک کنی..."

حرف او را قطع کردم و گفتم: "من قرار بود کمک کنم... جودی از من خواسته بود کمکش کنم. ولی..." گلن هیجان زده گفت: "عالیه! اگه تو در نمایشگاه حیوانات خونگی کمک کنی و هیچ اتفاق بدی نیفته، بچه ها شروع می کنن به باور کردن این که تو اهریمنی نیستی و یه آدم کاملاً معمولی هستی."

با لحنی مردد گفتم: "آخه..." گلن دستم را گرفت و فشرد و گفت: "این کار رو بکن مگی! ارزش امتحان رو داره! برو اونجا و کمک کن! چیزی نداری که از دست بدی!"

تالار اجتماعات شهر ساختمانی بلند با آجرهایی قرمز است که از یک سالن ورزشی و یک آمفی‌تئاتر تشکیل شده و در کنار استخر عمومی سیدرایی قرار دارد. از این تالار معمولاً برای مهمانی ها و گردهمایی های شهر استفاده مس شود.

بچه ها معمولا کم به آنجا می روند. ولی گاهی من و دوستانم بدمان نمی آید در جنگل های انبوهی که در پشت ساختمان تا کیلومترها امتداد می یابد به گشت و گذار بپردازیم.

شنبه صبح زود از خواب بیدار شدم، یک شلوار خاکی رنگ و یک تی شرت کلفت پوشیدم. پس از نوشیدن یک لیوان آب پر تغال و یک قطعه نان برشته، دوچرخه ام را سوار شدم و در میان مه نسبتا سرد صبحگاهی به آن طرف شهر به نمایشگاه حیوانات خانگی رفتم.

نقشه ام این بود که صبح خیلی زود به آنجا برسم تا بتوانم در تدارک مقدمات کار به جودی کمک کنم. وقتی داشتم دوچرخه ام را در محل مخصوص پارک دوچرخه ها در کنار ساختمان قفل می کردم صدای گربه ها و پارس سگ ها را از داخل می شنیدم.

وقتی وارد سالن شدم دیدم که سالن بزرگ و روشن ورزش پر از بچه ها و حیوانات خانگی آنهاست. همان طور که منتظر بودم تا چشمانم به نور خیره کننده سالن عادت کند، گربه ها در قفس ها و جعبه ها، موش های سفید، سنجاب ها و سگ هایی با اندازه ها و رنگ های مختلف را دیدم. یکی از پسرهای همکلاسی خودم یک مار چاق به رنگ سبز و زرد را مثل کمر بند دور کمرش پیچیده بود.

بیشتر حیوانات به نظر نمی رسید که از بودن در آنجا خوشحال باشند همگی در حال سر و صدا کردن بودند. بچه ها با هم صحبت می کردند و می خندیدند و حیواناتشان را به رخ همدیگر می کشیدند.

تعدادی کارگر با یونیفرم آبی در قسمت جلوی سالن مشغول بر پا کردن یک سکو و نصب میکروفن بودند. با نگاهم به دنبال جودی گشتم و بالاخره او را در آن طرف سالن دیدم. او سرش خیلی شلوغ بود و دائم از پیش یک گروه از بچه ها به نزد گروه دیگر می رفت.

در این لحظه به دیوار جلو اشاره کرد و فریاد زد: "تمام گربه ها کنار این دیوار!... لطفا حیواناتتونو پیش خودتون نگه دارید!"

یک دختر با صدایی بلند از جودی پرسید: "داوری ها چه موقع برگزار می شه؟"

پاسخ جودی در میان غرش شدید دو سگ نسبت به هم یکدیگر محو شد.

جودی گفت: "خواهش می کنم!... خواهش می کنم. حیواناتتونو آروم نگه دارید! لطفا همه گربه ها این قسمت و سگ ها اون دیوار!"

یکی از مردها در حال امتحان کردن میکروفون بود. صدای سوت کرکننده ای از میکروفون به گوش رسید. صدا باعث تحریک سگ ها شد و آنها در حالی که پارس می کردند و می غریدند سعی داشتند گردن هایشان را از قلاده ها آزاد کنند.

با خود فکر کردم: "جودی قطعا به کمک من احتیاج دارد!"

از میان جمعیت و قفس ها و جعبه های محتوی حیوانات مختلف سعی داشتم راهی به سمت او باز کنم که ناگهان با مشاهده گربه ای که می شناختم، ایستادم.

پلامر! پلامر به گونه ای از پیش کسی که قرار بود او را نگه دارد فرار کرده بود. گربه در حال طی کردن عرض سالن بود. چشمان زردش روی قفسی بر روی زمین که پر از موش های سفید بود، قفل شده بود.

پشت گربه در همان حال که آماده حمله به موش می شد بالا آمد.

فریاد زد: "نه... پلامر!" و به سرعت به سمتش رفتم و او را در میان بازوانم از زمین بلند کردم.

پلامر فریادی ناشی از ناخوشنودی سر داد و سعی کرد با پنجه هایش به من چنگ بزند ولی من او را از بدنم دور نگه داشتم.

در همان حال که گربه را در آغوش داشتم به سمت جودی دویدم و فریاد زدم: "جودی... پلامر داشت ول می گشت! اون..."

جودی با شنیدن صدای من به طرفم چرخید.

نفس زنان گفتم: "بیا... اینم گربه ات!..." و در حالی که گربه را به طرف او می گرفتم افزودم: "من... من اومدم کمکت کنم."

ولی برخلاف انتظار من، جودی با فریادی خشم آگین از من استقبال کرد. در حالی که پلامر را از دست من قاپ می زد فریاد کشید: "اون گربه رو بده به من!... به گربه ی من دست نزن! برو بیرون! از اینجا برو بیرون! اما تو رو اینجا نمی خوایم!"

در حالی که می لرزیدم عقب عقب رفتم. تمام بچه ها ایستاده بودند و به من نگاه می کردند.

سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما شد. جودی با تمام وجود فریاد زد: "برو بیرون!... برو بیرون!... تو اهریمنی هستی! برو بیرون!"

فریاد زدم: "نه!... خواهش می کنم... این کار رو نکن!"

حالا همه حاضران در سالن در سکوت به من خیره شده بودند.

جودی فریاد زد: "مگی... تو شیطانی!"

همان طور که پلامر در دست هاش بود او را به سمت من گرفت. چنانکه گویی گربه را آماده حمله کردن به من می کند و افزود: "ما تو رو اینجا نمی خوایم!... برو بیرون!... برو بیرون!"

زانوهایم چنان شدید می لرزیدند که به سختی می توانستم قدم بردارم. هر طور بود عقب عقب به در سالن رسیدم. نفسم همراه با هق هق های بلند بیرون می آمد.

همه ی آن چشم ها به من دوخته شده بودند. همه ی بچه ها... همه ی آنهایی می شناختم با نگاه های سرد به من زل زده بودند... با چشمانی آکنده از ترس... ترس از من.

برایم کاملاً معلوم بود که آنها از من نفرت دارند. همه... همه ی آنهایی که می شناختم. این بیش از حد توان من بود. بیش از آنی که بتوانم تحمل کنم.

همین طور عقب عقب از در بیرون می رفتم که ناگهان ایستادم و با دست جودی را نشانه گرفتم و فریاد زدم: "جودی!... جودی!... تو نباید این کار رو می کردی!"

بازوهایم سوزن سوزن شد. دست هایم شروع به گرم شدن کردند. با مشاهده ی شعله ی قرمز رنگ درخشانی که از نوک یکی از انگشتانم بیرون جهید از وحشت یکه خوردم.

صدای یک جرقه ی الکتریکی را شنیدم. جرقه ها از دست های من بیرون می جهیدند.

در میان حیرت و ناباوری خودم هر دو دستم را در حالی که شعله های بلند خشم از نوک انگشتانم بیرون می جهید بالا آوردم.

فریادها و جیغ های ناشی از ترس سراسر سالن را پر کرده بود. و سپس صدای جیغ ها در میان ناله و غرش حیوانات خفیف شد. سگ ها می غریدند و سعی داشتند قلاده های خود را پاره کنند.

گربه ها شروع به غرش کردند، غرش هایی بلند و حاکی از خشم... وحشتناک ترین صدایی که تا کنون شنیده بودم... مثل ریزش آبشار... مثل هوایی که با فشار از دهانه بادکنک خارج می شود. صدای هیس مانند شیطان... صدای وحشت و مرگ!

و سپس هنگامی که گربه ها نعره زنان و غرش کنان شروع به چنگ زدن به قفس های خود می کردند، افتان و خیزان عقب رفتم.

رو به رویم چشمان یک گربه ی سیاه می درخشید که با فریادی تقریباً انسان گونه پنجه ی خود را در صورت صاحبش کشید. و سپس دندان های تیزش را در پای او فرو کرد.

دختر در حالی که از وحشت مدام جیغ می کشید دیوانه وار دست ها و پاهایش را تکان می داد تا گربه را از خود دور کند.

در یک سمت دیگر یک توله سگ کوچک که دهانش کف کرده و چشمانش دیوانه وار در حدقه می چرخیدند، سرش را به عقب پرت کرد و غرشی خشم آگین سر داد.

زیر لب زمزمه کردم: "آه نه!... خدای من!..."

یک مار به دور کمر یک دختر پیچید و شروع به فشار دادن کرد. دختر در حالی که دیوانه وار تنه ی مار را با هر دو دست چسبیده بود نومیدانه جیغ می کشید. صورتش سرخ شده و نفسش تقریباً بند آمده بود.

موش های سفید جیر جیر کنان دم ها کلفت صورتی رنگ خود را همچون شلاق پشت سرشان تکان می دادند و در کف سالن به این طرف و آن طرف می رفتند. دو سگ غران وحشی شده و به یکدیگر حمله کردند. دندان های تیزشان تکه های پوست و موی یکدیگر را کند و حوضچه ای از خون سرخ روشن روی زمین محلی که آنها با یکدیگر درگیر بودند تشکیل شد.

گربه ها به صاحبانشان پنجه می کشیدند و سگ ها مرتب نا آرامی می کردند و می غریدند.

بچه ها جیغ می کشیدند و از سر و کول هم بالا می رفتند و هر کس سعی داشت زودتر خود را از دست حیوانات خانگی نجات دهد.

دست هایم همچنان می سوختند و از نوک انگشتانم جرقه هایی بیرون می جهید. جودی را دیدم که پشتش به دیوار رو به رو بود و دست هایش را به هوا بلند کرده بود، چنانکه گویی تسلیم شده است. دهانش به فریادی بی پایان از ترس باز مانده بود.

به طرف او اشاره کردم و صدایش زدم: "جودی!... جودی!..."

در کمال حیرت و ناباوری تمام حیوانات به طرف من برگشتند. آنها از درگیری های پر سر و صدا و خشم آگین خود دست کشیدند و خود را از صاحبان وحشت زده شان رها کردند.

تمام جانوران برگشتند و چنان که گویی فرمانی را اطاعت می کنند، جلو آمدند. دور جودی حلقه زدند. حلقه ای تنگ از انواع جانوران غران. سینه ها بالا و پایین می رفت و چشم ها از خشم می درخشیدند.

حیوانات شروع به تنگ کردن حلقه ی اطراف جودی کردند. همه آنها سرهایشان را پایین انداخته و کمرهایشان را بالا گرفته بودند و چانه هایشان به هم می خورد و آماده حمله به او بودند.

دریافتم که آنها قصد حمله به او را دارند. آنها می رفتند که او را بکشند. همه اینها تقصیر من بود.

چه می توانم بکنم؟ چه باید بکنم؟

ناگهان فهمیدم. باید از آنجا می رفتم. اگر من آنجا را ترک می کردم، شاید... فقط شاید... حیوانات به حال عادی بر می گشتند و جودی نجات می یافت.

لذا دور خود چرخیدم و در حالی که می لرزیدم، افتان و خیزان و با فکری مغشوش از در بیرون زدم و شروع به دویدن کردم.

از ساختمان بیرون آمدم و در آن صبح خنک که هنوز مه گرفته و خاکستری بود شروع به دویدن کردم. از محوطه پارکینگ و محل دوچرخه ها گذشتم و ضلع ساختمان را طی کردم.

به جنگل و به میان درختان انبوه آن پناه بردم. به سمت تاریکی و امنیت زیر درختان پاییز زده دویدم. شاخه ها و برگ ها خشت زیر کفش هایم می شکستند و صدایشان را می شنیدم.

در میان مسیر پیچ و خم دار و پر از خار در میان درختان کهن و بوته های کوتاه در هم پیچیده پیش می رفتم. می دویدم... بدون آنکه بدانم به کجا می روم... آنقدر دویدم تا دیگر قادر به شنیدن فریاد ها و ناله هایی که از ساختمان می آمد نبودم.

وسپس درست پشت خطی از بوته های شمشاد ایستادم. ایستادم تا نفسی تازه کنم. و صدای گام های سریعی را که از پشت سر نزدیک می شدند شنیدم. متوجه شدم که بچه های توی سالن در حال تعقیب من هستند. آنها می آمدند تا انتقام خود را از من بگیرند!

در حالی که به سختی نفس می کشیدم پشت بوته های شمشاد قایم شدم. آستین هایم به خار های درخت گیر کرد. زمین پوشیده از برگ خزان زده ی نیمه خیس بود. نمی توانستم از نفس نفس زدن پر سر و صدای خود جلوگیری کنم.

به صدای پاها بیشتر دقت کردم. آیا کسی مرا دیده است؟ اگر مرا بگیرند می خواهند با من چه کار کنند؟ پهلویم تیر می کشید. احساس می کردم قفسه ی سینه ام می خواهد منفجر شود. از لای برگ های معبر را نگاه کردم. "گلن!"

اسم او بیشتر به صورت زمزمه ای خشک از گلویم خارج شد: "گلن... تو تنها هستی؟" از دیدن او خوشحال شدم. قلبم به شدت می تپید. از جا بلند شدم.

کاپشن لی او در هنگام دویدن همچون بال های پرنده در اهتزاز بود. در حالی که پراپایم را برانداز می کرد پرسید: "تو حالت خوبه؟... شنیدم که..."

با لحنی زار گفتم: "آره... وحشتناک بود! گلن... من اهریمنی هستم. کار خیلی وحشتناکی از من سر زد. من دیگه هیچ وقت نمی تونم پیش اونا برگردم. حالا دیگه هیچ... هیچ دوستی ندارم. زندگی برای من تموم شده!"

انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت: "هیس... سعی کن آروم باشی مگی."

با گریه گفتم: "چطور می تونم؟ من دیگه هیچ وقت آروم نمی گیرم. هیچ وقت! نمی فهمی گلن؟ حالا دیگه من تنهای تنها هستم. یه موجود مطرود! یک طرد شده ی اهریمنی!"

انگشتش را همچنان روی لبش نگه داشته بود: "مگی... من هنوز دوست تو هستم!"

با لحنی اعتراض آمیز گفتم: "ولی... ولی..."

گلن با لحنی آرام گفت: "حالا دیگه من هستم و تو... تو و من علیه همه ی اونها."

با صدایی نجوا گونه گفتم: "ولی دوستانم... دوستانم جکی، جودی و جیلی..."

حالت چهره ی گلن تغییر کرد، چشمانش به سردی گرایید. عضلات صورتش منقبض شد. با عصبانیت گفت: "اونا حقشون بود... هر بلایی که سرشون اومد حقشون بود."

آب دهانم را به سختی قورت دادم. از تغییری که در صدای او به وجود آمده بود و از سردی حالت چهره اش شوکه بودم. "ولی گلن ..."

او با خشم گفت: "اونا خیلی عوضی هستن. هر چی سرشون اومد حقشون بود مگی. از دستشون راحت شدم. تو هم باید همین رو بگی مگی. شکر که از دستشون راحت شدی."

معتبر ضانه گفتم: "نه... تو اشتباه می کنی. اونا دخترا برای زمانی خیلی خیلی طولانی دوست من بودند و..."

گلن بی اعتنا به حرف های من ادامه داد: "هر سه ی اونا بی رحم و نامهربون هستن و نسبت به تو هم حسودیشون می شه. ندیدی چقدر حسودیشون می شه؟"

به سرعت جواب دادم: "نه، اصلاً حقیقت نداره. اونا ..."

گلن حرفم را قطع کرد: "اونا همیشه به تو حسودیشون می شده. باور کردنی نیست که چقدر نسبت به اونا ها کور هستی. اونا هیچ وقت دوست تو نبودن، هیچ وقت..."

برای لحظه ای کوتاه چشمان خشمگینش را بست. می دیدم که دندانهایش را به هم می سایید.

وقتی چشمانش را باز کرد بیش از پیش عصبانی به نظر می رسید. در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت:

"تو هیچ وقت نباید به اونا سه تا اعتماد می کردی... هیچ وقت... باور کن. اونا هیچ وقت قابل اعتماد نیستن. میدونی مگی؟ شرط می بندم جکی خودش گردنبنده رو توی کمد تو گذاشت تا تو رو خراب کنه."

"چی؟"

ناگهان نفس در سینه ام بند آمد و یک قدم به عقب برداشتم. موجی از ترس سراپایم را فرا گرفت و تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

فریاد زدم: "گلن!... تو... از کجا راجع به گردنبنده جکی خبر داری؟ من که هیچ وقت حرفی در این باره به تو نزده بودم."

چشمان گلن بدون اینکه پلک بخورد در چشمان من دوخته شده بودند. بالاخره جواب داد: "چه تفاوتی می کنه؟ حالا دیگه تو هستی و من... ما علیه همه اونها."

سؤالم را تکرار کردم: "ولی تو چطوری از این ماجرا خبر داشتی؟"

افکار گیج کننده ای در مغزم دور می زدند. گلن از وجود گردنبنده در کمد من خبر داشت. و او همیشه حاضر بود... همیشه درست بعد از هر واقعه ی وحشتناکی که رخ می داد پیدایش می شد.

نفسم به شماره افتاده بود، ولی نتوانستم جلوی کلماتم را بگیرم. نجواکنان گفتم: "پس این تو بودی، مگه نه؟ این تو هستی که اهریمنی هستی!"

در میان حیرت و ناباوری من، گلن سرش را به عقب پرتاب کرد و خندید: قهقهه ای سرد و جنون آمیز. بالاخره گفت:

"البته که من بودم! آیا تو فکر کردی که واقعا قدرتی داری؟"

جواب دادم: "آ آ آره... من هر بار احساس عجیبی بهم دست می داد. دست هایم می سوختن. شعله هایی رو احساس می کردم. فکر می کردم که نیروی خاصی دارم."

گلن با خنده ای بیمار گونه و زشت گفت: "اصلا و ابد... همه اش مال من بود. من قسمتی از قدرت خودم رو در اختیار تو می داشتم. مگی... تو هیچ قدرتی نداری. "و سپس لبخند از صورت او محو شد و با لحنی تلخ گفت: "تو فقط به دختر معمولی هستی... به دختر معمولی و متوسط. تو از جنس من نیستی. "

با تمام وجود به او خیره شده بودم. آنقدر به او خیره شدم تا در تیرگی بوته ها و درخت ها کم رنگ شد. ناگهان چیزی به یادم افتاد. ماجرای روز تولدم را به یاد آوردم و کارناوال را. قبل از اینکه وارد چادر فالگیر شویم گلن با من دست داده بود. او به شوخی دست مرا هم بوسیده بود.

و این همان دستی بود که فالگیر دیده بود. دوشیزه الیزابت آثار اهریمنی گلن را روی دست من خوانده بود! این امواج اهریمنی او بود که فالگیر حس کرده بود؛ چون گلن دست مرا گرفته و آثار اهریمن وجود خود را روی آن پاشیده بود.

و در مجتمع تجاری هم وقتی به زن فالگیر برخوردم... قبل از آن در سر راهم به مجتمع و درست قبل از ملاقات با دوشیزه الیزابت، گلن دست مرا فشرده بود.

این اهریمن من نبود که دوشیزه الیزابت در دستم می خواند، چون هر دوبار، او اهریمن گلن را دیده بود! آسمان تیره شد. سایه های درختان بر روی ما درازتر شده بودند. چشمان گلن در نور رو به افول می درخشیدند. با صدایی آرام گفت: "تو داری کشف می کنی... مگه نه! حالا داری کشف می کنی که من چه شکلی ترتیب همه چیز و دادم. می فهمی، مگه نه؟ می فهمی که چرا ناچار بودم حساب اون سه تا خواهر رو کف دستشون بذارم. "

پرسیدم: "به خاطر اون کاری که جکی جلوی همه مدرسه روی صحنه با تو کرد؟ به خاطر اون لباس تارزان؟ چون هیچ یک از اون ها دست از شوخی کردن با تو در اون مورد برنداشت؟ "

و او تمام مدت با سر حرفم را تایید می کرد.

پرسیدم: "ولی... ولی ماجرای ماشین چمن زنی چی؟... ماشین چمن زن تو کنترلش از دست رفت و به درخت خورد و کم مونده بود که پات قطع بشه. "

گلن خندید: "کلک خوبی بود، نه؟ اون یکی تقلبی بود و خودم ترتیبش رو دادم. می خواستم همه فکر کنن که کار توست. می خواستم همه فکر کنن که تو دارای نیروی اهریمنی هستی. در اون صورت من می تونستم انتقام خودمو از اون سه تا خواهر بگیرم و همه تو رو مقصر می دونستن! "

در این لحظات، بسیار هیجان زده و راضی از کاری که کرده بود به نظر می رسید. ادامه داد: "مگی... حالا دیگه تو واقعا به کمک من احتیاج داری. تو قدرتی نظیر آنچه من دارم نداری. ولی من می تونم به تو قدرت بدم. من می تونم قدرت خودمو با تو تقسیم کنم. فقط با یه تماس. "

دستش را به طرف من آورد.

فریاد زدم: "نه!... من اونو نمی خوام! من هیچ قدرتی نمی خوام گلن... من فقط می خوام... "

به نظر می رسید که صدای اعتراض مرا هم نمی شنود. با چشمانی درخشان در آن نور و همناک گفت: "حالا دیگه فقط من هستم و تو... فقط من و تو علیه همه اونها. "

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: "بیا... بیا و در قدرت من سهیم شو... بیا به من دست بده. دوباره دست بده، مگی، چون حالا فقط تو هستی و من. ما به اون خواهرها نشون میدیم و حقشون رو کف دستشون میذاریم. "

دوباره فریاد زدم: "نه!... من این کار رو نمی کنم! "

در حالی که چشمانش به شدت می درخشیدند با یک حرکت سعی کرد دست مرا بگیرد.

اما من با یک چرخش از او دور شدم. پایم به یک شاخه ی شکسته روی زمین گرفت و نزدیک بود زمین بخورم. اما تعادل خود را حفظ کرده و شروع به دویدن کردم.

از پشت سر صدا زد: "تو نمی تونی از اون فرار کنی!"

و ناگهان آه از نهادم بلند شد. احساس کردم نیرویی قوی مرا از رفتن باز می دارد و به عقب هل می دهد.

فریاد زدم: "نه!" و با مشت هایم به دیوار نامرئی جلویم می کوبیدم. برای اینکه به عقب رانده نشوم پاشنه هایم را در خاک نرم فرو کردم. به طرف زمین دلا شده بودم و با تمام قدرت به دیواری که قادر به دیدنش نبودم فشار می آوردم. ولی او با استفاده از نیروی عجیبش مرا نگه داشته بود... به صورت یک زندانی.

سعی کردم نقطه ی اتکای بدنم را هرچه پایین تر بیاورم و با چرخش از بند قدرت او آزاد شوم. ولی دیوار نامرئی همه اطرافتم را گرفته بود.

گفت: "مگی... من به تو هشدار داده بودم! تو نمی تونی فرار کنی... نمی تونی!"

و در آن لحظه برگ های خشک در روی زمین به حرکت در آمدند و به سمت من یورش آوردند. توده های برگ های خزان زده ی مرطوب می چرخیدند و همچون گردبادی از زمین بلند می شدند و بر من فرود می آمدند. دانه های خاک به صورتم می خورد. شاخه ها و ساقه های شکسته پاها و کمرم را لمس می کردند.

زاری کنان گفتم: "بس کن! خواهش می کنم بس کن."

چرخش ساقه ها و برگ های خیس متوقف شد و آرام جلوی پایم به زمین ریختند و در همان حال که بر زمین فرود می آمدند، صدای پاهایی را شنید که شتاب زده در مسیر پرپیچ و خم به طرف ما می آمدند.

سه نفر با چهره های مصمم و اخم های درهم رفته شانه به شانه ی هم به طرف ما می آمدند و در همان حال مشت های گره کرده ی خود را به سمت من تکان می دادند. آنها خواهران سه جیم بودند... بسیار عصبانی... چنان خشمگین بودند که می توانستم عصبانیتشان را از چهره ها و گام های مصمم آنها بخوانم. دریافتم که گیر افتاده ام.

در پشت سرم گلن قرار داشت که با نیرویی اهریمنی خود مرا در جایم میخکوب کرده بود و در پیش رو، سه دختری پیش می آمدند که از شدت خشم در حال انفجار بودند. گیر افتاده بودم... چه باید بکنم؟

با چشمانی وحشت زده به سه خواهر نگاه می کردم که از میان درختان به سمت ما می آمدند. جکی با آن موهای بلند که پشت سرش در اهتزاز بود و گردنبند شیشه ای که روی گلویش بالا و پایین می افتاد و جودی با آن لباس های پاره و کثیف ولی زنده و شاداب در وسط قرار داشت و از چشمانش خشم فرو می بارید.

جیلی در حالی که با یک عصا راه می رفت سعی داشت هم پای آنها بدود. موی طلایش شانه هایش را پوشانده بود. و صورت سفید او را زیباتر از همیشه جلوه گر می ساخت.

با ناراحتی با خود اندیشیدم: "تا همین چند روز پیش آنها بهترین دوستان من بودند ولی حالا..."

حالا آنها فکر می کنند که من زندگی آنها را تباه کردم. هر سه ی آنها معتقدند که من سعی دارم آنها را نابود کنم.

و به همین دلیل دارند به سراغم می آیند. و تا لحظاتی بعد... در چنگ آنها خواهم بود.

نفس عمیقی کشیدم و رو به گلن کردم و گفتم: "قبول می کنم!" این کلام را با صدای خیلی آرام گفتم. سپس از روی شانه، خواهران را دیدم که نزدیک تر می شدند.

نجواکنان گفتم: "قبول می کنم گلن... باشه من و تو."

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: "در قدرت تو سهیم می شوم. اجازه بده بخشی از قدرت تو را در اختیار بگیرم!"

کاملاً احساس می کردم که دیوار نامرئی در حال محو شدن است یک گام به سمت گلن برداشتم. سپس گامی دیگر... من دوباره می توانستم حرکت کنم. نگاه او در چشمانم خیره شده بود و آنها را می سوزاند. گفت: "جدی؟ به من کمک می کنی اونا رو برای همیشه نابود کنم؟"

در حالی که دستم را به طرفش دراز می کردم گفتم: "آره... آره، عجله کن. من می خوام اون قدرت رو دوباره به دست بیارم. چیزی نمونده به ما برسن! زود باش!"

یک قدم به جلو آمد. دستش را به طرف من دراز کرد و دستم را گرفت. و آن را محکم فشار داد. با خوشحالی گفتم: "از تو متشکرم! بله... واقعاً متشکرم!"

جکی به سمت ما اشاره کرد و فریاد زد: "اونا هاشن... اونجان!"

جیلی خسته و نفس زنان از کشیدن خود در مسیر جنگلی با چوب زیر بقل فریاد زد: "مگی..."

من دستم را همان دستی را که گلن فشار داده بود بالا آوردم و با لحنی هشدار دهنده گفتم: "عقب بایستید! بهتون هشدار میدم، جلو نیاید!"

جودی فریاد زد: "این کارا باید متوقف بشه! نزدیک بود اون حیوونا من رو بکشن!"

جکی تکرار کرد: "بله. این اوضاع باید تموم بشه... همین حالا!" به سمت گلن برگشتم و خنده ی موزیانه ای را در صورتش دیدم. گفت: "اهریمن هنوز شروع نکرده!"

به طرف سه خواهر برگشتم و فریاد زدم: "همه ی اینا کار گلن بود! من نبودم، بلکه گلن بود! اونه که از قدرت اهریمنی برخورداره! اون... اون از من استفاده می کرد!"

گلن در حالی که سینه اش را با غرور جلو داده بود فریاد زد: "بله... بله همه ی اینها کار من بود! قدرت من! نیروی فوق العاده ی من! ولی من کاری کردم که شما باور کنید دوستتون اهریمنیه. من شما رو وادار کردم باور کنید!"

شوک و حیرت را در چهره ی سه خواهر می دیدم. ولی منتظر واکنش آنها نماندم. می دانستم که باید هر چه سریع تر دست به کار شوم. روی پاشنه چرخیدم و رو در روی گلن قرار گرفتم. دستم را بالا آوردم و رو به او حرکت دادم. تمام فکرم را متمرکز کردم... بازوانم شروع به سوزن سوزن شدن کردند. دست هایم شروع به سوختن کردند...

گلن فریادی از سر حیرت سر داد. غافلگیر شده بود و وقتی برای مقابله به مثل نداشت. و سپس شروع به چرخیدن کرد همچون فرفره به دور خود و روی یک پایش می چرخید. تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که بگوید: "هی، بس کن!"

سعی کرد انگشت خود را به سمت من نشانه برود و از قدرت خود برای متوقف کردن من استفاده کند. ولی من او را واداشتم سریع تر بچرخد. چنان سریع که از زیر پایش ابری از خاک و برگ های خزان زده به هوا برخاست.

فریاد زد: "گلن... از اینکه نیروی خود را با من تقسیم کردی متشکرم. از دست و دلبازی تو خیلی تشکر می کنم!"

و سپس تمرکز خود را بیشتر کردم... و او را از زمین کندم. هر لحظه بالا و بالاتر می رفت... تا بالاترین شاخه های درختان اوج گرفت...

در همان حال که می چرخید دست هایش هوا را می شکافت. در میان گردبادی از شاخ و برگ و خاک هر لحظه بر سرعت او افزوده می شد.

و سپس فکری به خاطر می رسید. روی آن فکر تمرکز کردم... گلن را با سرعت به سمت زمین راندم. او با شکم روی زمین فرود آمد و مثل توپ چند بار بالا و پایین رفت.

و قبل از اینکه بتواند حرکتی انجام دهد دوباره تصمیم را عوض کردم. انگشتانم را به طرف او گرفتم. و کوچک... و کوچکتر شدن او را تماشا کردم... تا اینکه به یک موش خرما ریز با نوارهای قهوه ای و سفید تبدیل شد. پنجه های کوچکش خاک را می سایید. با چشمان گرد و سیاهش یکی دوبار به من نگاه کرد و سپس تنه ای فرو افتاده ی درختی را دور زد و زیر بستری از برگ های خزان زده ناپدید شد.

بالاخره دست هایم را پایین آوردم و در کنارم قرار دادم و دوباره شروع به نفس کشیدن کردم.

جکی به طرفم دوید و مرا در آغوش گرفت: "بهش کلک زدی؟"

با سر جوابش را دادم.

جودی پرسید: "حالا دیگه تموم شد؟ ترس و نگرانی تموم شد؟ ببینم همیشه گلن بود که این کار را می کرد؟ نیروی اهریمنی گلن؟"

زیر لب گفتم: "بله... او از من استفاده می کرد."

و س پس هر چهار نفر یکدیگر را در آغوش کشیدیم و در میان خنده و گریه از یکدیگر عذر خواستیم. بالاخره آه بلندی از اعماق سینه کشیدم و گفتم: "می تونم از بین رفتن نیرو رو احساس کنم. من دارم دوباره احساس طبیعی خودمو به دست میارم."

جکی فریاد زد: "آه نه... صبر کن! قبل از اینکه تمام قدرتت رو از دست بدی یه کاری بکن!"

حیرت زده پرسیدم: "چی؟ چه نوع کاری؟"

"می تونی نمره ی جبرمون رو تغییر بدی؟"

خندیدم و سپس چشمانم را بستم و شروع به تمرکز کردم... تمام قدرتم را به کار بردم...

س پس به آنها گفتم: "حدس بزنید چی شد... هر چهار نفرمون در لیست شاگردان ممتاز قرار گرفتیم!"

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید